

تبخیر شدگان

نویسنده: مهدی خوشحال

تبخیر شدگان را تقدیم می‌کنم، به مهمانانی که در خانه میزبان هلاک شدند.

رودخانه ای که میل به دریا دارد و هدفش رسیدن به دریاست، اگر به آن رسید که فبها المراد؛ وگرنه، دوراه بیش تر پیش پای رودخانه ای که به مرداب بدل شده است باقی نمی‌ماند؛ یا به زمین فرو می‌رود و فروروندگان را می‌سازد و یا در اثر تابش آفتاب، بخار شده و تبخیر شدگان را می‌سازد.

فهرست مطالب

11	پیشگفتار اول
12	پیشگفتار دوم
16	پیشگفتار سوم
20	تبخیر شدن داوود احمدی
28	تبخیر شدن پرویز احمدی
34	تبخیر شدن جلیل بزرگمهر
47	تبخیر شدن قربانعلی ترابی
54	تبخیر شدن علینقی حدادی
58	تبخیر شدن علی زرکش
67	تبخیر شدن آلان محمدی
72	تبخیر شدن مجتبی میرمیران
76	تبخیر شدن میرحسن موسوی
92	تبخیر شدن سعید نوروزی
107	تبخیر شدن علی خوشحال
111	تبخیر شدن کریم پدram
114	تبخیر شدن فرمان شفاابین
118	تبخیر شدن محمد افتخاری
122	تبخیر شدن محمدرضا باباخانلو
124	تبخیر شدن علیرضا اسفندیاری
125	تبخیر شدن محمد طالب دوست
130	پسگفتار

پیشگفتار اول

طی سالیانی که در ارتباط با تروریسم می نوشتم، بعضاً گمان می کردم، دیگر چیزی برای نوشتن ندارم یا این که چیزی برای نوشتن وجود ندارد، یا این که تا به حال هر چه بوده، نوشته ام! ولی گاهی که با خود خلوت می کردم، ته ذهنم، متناقض بودم که نه، بعضی چیزها و حرف ها هنوز وجود دارد که فراتر از فهم و درک و اطلاعات من است و یا این که با قلم و نوشتن، نمی توانم حق مطلب را ادا کنم، یا این که شاید هنوز واژگانی که آن مفاهیم را برساند، خلق نشده و یا این که من نویسنده از خلق واژگانی که بتواند ژرفنای درد و رنج بزرگی را برای خوانندگان بر ملا و تفهیم کند، عاجز هستم. با خود می گفتم، یعنی ماه ها و سال ها با خود می گفتم، چه گونه می توان با يك کلمه، يك جمله، يك مقاله و یا این که با يك کتاب، همه عمق فاجعه را بر ملا کرد و حق مطلب را ادا کرد که پس از این دیگر به این همه روده درازی و سخن پراکنی نیازی نباشد.

در گیر و دار همین فکر و غرق همین تامل بودم، تا این که اولین بار چند سال قبل جرعه ای و ایده ای به ذهنم راه یافت. هفته ها و ماه ها با خود فکر کردم، آیا این ایده پیاده شدنی، نوشتنی و قابل اجراست یا این که انرژی و انگیزه ام در این رابطه به هدر خواهد رفت.

در همین رابطه، با تنی چند از دوستان و سوته دلان مشورت کردم، نظر آنان را جویا شدم. جملگی تشویق کردند که این همان حرفی، کلامی و پیامی است که خود، بسیاری مسایل و فجایع دیگر را در خود نهفته دارد و

باصطلاح شاه کلید قفل های دیگر است. بنابراین، قوت قلب یافتن و مانند همیشه با تاثیر از کتاب 1984 جورج اورول، انگیزه ام برای نوشتن مضاعف شد. "تبخیرشدگان" را در اولین شماره، از گفت و گو با مادر رضوان(ربابه شاهرخی) آغاز کردم، او که مادری از تبار سوتِه دلان و حداقل سه فرزند را در راه آزادی مردم ایران از دست داده بود.

چند ماه از کار تحقیقات گذشت، بر اثر مشکلاتی که ریشه در مسایل سیاسی و حقوقی داشت، وقفه ای در کار پیش آمد که ناچاراً دست از کار کشیدم و ادامه کار را به فرصت دیگری موکول کردم. سرانجام پس از گذشت نزدیک به دو سال از وقفه کار تحقیقات، از اوایل سال 1385 پروژه تبخیرشدگان را دوباره آغاز کردم.

اگرچه پس از گذشتِ قریب به دو سال از ادامه راه، طبالانی که طبل های توخالی در دست داشتند آمده بودند تا اصل "درد" و "صدا" را به لوٹ بکشند. مدتی از کار تحقیقات دست کشیدم. دوستان و همکارانم تشویق کردند که در این کار عقب نشینی جایز نیست و بایست دست به کار شد. دوباره بلند شدم و به راهم ادامه دادم. همان گونه که اگر در آینده نیز عمری، توانی و انگیزه ای برایم باقی بماند، این راه را تا هر جا که ممکن باشد، ادامه خواهم داد.

پیشگفتار دوم

خودکشی یا انتحار، يك واژه منفی و در اصل بار منفی به همراه دارد و کم و کیفش مختلف است. کسی که خودکشی یا انتحار فیزیکی می کند، می تواند هم از موضع تهاجمی و از نقطه قوت، و هم این که از موضع تدافعی و از سر

یاس و ضعف، دست به خودکشی بزند. خودکشی چه به عنوان نابود کننده فرد عمل کننده و یا روشی برای انهدام دشمن، اگر صورت پذیرد، در هر دو حال، خشونت و میل به نفی حیات است و تشویق و ترغیب افکار عمومی را به دنبال ندارد، بلکه در هر حال مضموم است. به جز خودکشی هایی که در اثر بحران های روحی و بیماری های شخصی، انجام می گیرند، در حیطه اجتماعی و سیاسی، خودکشی رنگ و بوی اعتراض و عصیان را دارد و این گونه اعتراضات، در هر محیط و جامعه ای و در هر دوره از تاریخ، به اشکال مختلف بروز می کند. مثلاً خودکشی های اعتراضی که در کشور آلمان صورت می گیرند، با خودکشی های اعتراضی که در فلسطین انجام می گیرند، جدا از انگیزه های روانی و اجتماعی افراد عمل کننده، کیفیت و اشکالش نیز با هم فرق دارند. در کشور آلمان، به جز موارد استثنایی، دهشتناک ترین نوع خودکشی که معمولاً هر از گاهی انجام می گیرد، خوابیدن قربانی به روی ریل قطار است که احتمالاً قربانی از این طریق می خواهد ناقوس قطار را برای سرنشینان و تماشاچیانش به صدا در آورد و تعدادی از مردم را به وضعیت ناهنجار و نابسامانی های جامعه و چرایی مرگ قربانی، جلب نماید. در جامعه ای دیگر مثل فلسطین، شکل انتحار وحشیانه تر و مخرب تر است، مثلاً ممکن است فردی همراه خود تعدادی از دشمنانش و یا افراد بی گناه را نابود کند و از این طریق، شعله های انتقام و یا ناقوس بلندتری را در سطح جهانی به صدا در آورد. البته از یاد نباید برد که جدا از معضلات بیرونی که گریبان فرد مستاصل را گرفته و گاهاً رهايش نمی کند، همچنین اشکال خودکشی در درون به روان شناسی افراد نیز بر می گردد. مثلاً در يك جامعه ای که شرایط ماشینی و بی رحم مثل آلمان را ندارد و شرایط اشغال و انقلابی مانند فلسطین را ندارد، اشکال خودکشی ها متفاوت و در درجه نخست، به روان شناسی افراد نیز بستگی دارد که آن افراد در مقابل کدام يك از اهرم های نفی حیات، جسارت

عمل و تحملش را دارند. کسی در آب غرق می شود، کسی در آتش می سوزد، کسی از ارتفاع می پرد، کسی سم می خورد، کسی رگش را می برد، کسی با تفنگ خود را می زند، کسی خود را حلق آویز می کند و کسانی کارهای دیگر می کنند. این ها معمولاً در مورد افراد معمول جامعه است و افرادی که زندانی، انقلابی، نظامی و موقعیت های اخص دیگر دارند، طبعاً نوع انتحارشان ممکن است با آن چه در بالا آمده است، فرق بکند و بیشتر به سبک کار و نوع فکرشان در ارتباط باشد. در گذشته های دور و یا این که در آینده نیز طبیعتاً شکل و نوع مرگ و انتحار، فرق داشته و خواهد داشت.

در سال های گذشته، به ویژه در کشورهای غربی، بعضی از فرقه های مذهبی، اعضای شان را دعوت به خودسوزی جمعی کرده اند. آنان طبعاً بر این باور بودند تا توسط یکی از خشن ترین و دیوانه ترین روش های انتحار، حداکثر افکار عمومی را جریحه دار و متوجه موجودیت رو به انقراض خود کنند. بارزترین و آخرین نمونه اش هم خودسوزی 10 تن از اعضای فرقه مجاهدین خلق، در ژوئن سال 2003 در خاک فرانسه و سایر کشورهای اروپایی بوده است. آنان از طریق شانناژ و رسوایی سیاسی، سعی بر این داشتند تا از قانون و دموکراسی در اروپا، باجگیری کنند که تا حدی هم موفق بوده اند.

جدا از خودسوزی هایی که حداکثر 10 موردش در بیرون و بر له سازمان مجاهدین، جهت شانناژ و باج گیری اتفاق افتاد که نوعی روش اعتراضی شناخته شده از جانب مجاهدین خلق است، در درون سازمان نیز موارد بسیاری خودکشی و خودسوزی اتفاق افتاد که آن ها جملگی نه در مقابل قانون و دموکراسی، بلکه دقیقاً بر عکس، در مقابل بی قانونی و روش های غیر دموکراتیک سازمان، اتفاق افتاد. خودکشی ها و خودسوزی هایی که سازمان ناچار شد، ناقوس های بر آمده از شعله های آتش و مرگ را دفعتاً خاموش

کرده و قربانی را بی فوت وقت و بی سرو صدا به زیر خاک بخواباند. موارد خودکشی و خودسوزی اعضای مجاهدین در مقابل روش های بی رحم و افراطی سازمان، در طی دهه 1370 نمونه های فراوانی وجود دارد که از این فرصت به دست آمده و این فاجعه انسانی و سیاسی، سازمان استفاده اپورتونیستی و ابزاری کرده و بخشی از نیروهای ناراضی اش را که به روش های معنی دار دیگر تبخیر کرده بود، در باور اعضای وفادار، موارد تبخیری ها را خودکشی و خودزنی قلمداد کرده است. در حالی که بسیاری از خودکشی های افشاء شده اعضای ناراضی سازمان، هنوز در پس پرده تردید و ابهام باقی مانده و هنوز به روش های علمی و عقلانی روشن نشده است که آن اعضا، چرا و به چه صورت خود را نابود کرده اند.

مع الوصف، آن چه که در این نوشتار لازم به پرداختن آن می بینم، به جز موارد خودکشی و خودزنی هایی که هنوز در پس پرده ابهام قرار دارند، تکامل انتحار در سازمان مجاهدین طی دهه 1360 تا دهه 1370 و امروز است که کیفاً با هم فرق دارند و نوع کاربرد ابزار در خودکشی ها نه به روانشناسی و بحران های روحی افراد بر می گردد، بلکه نتیجه رادیکالیسم در بیرون بوده و کلاً روشی بوده افراطی تا روح عصیان گر، از این روش ها خواسته باشد خواب خرگوشی رهبرانش را آشفته سازد و، حداکثر اعتراض خویش را چونان ناقوسی بی صدا به گوش های سنگین برساند.

مثلاً طی دهه 1360 که چندین مورد خودکشی و یا تبخیر در سازمان مجاهدین افشاء شده است، از جمله تبخیر و خودکشی اعضای چون داوود احمدی و مجتبی میرمیران، که هر دو در طی سال های 1367 و 1368 اتفاق افتاده اند، هر دو مورد فوق را سازمان بی هیچ دلیل و شاهدهی، حلق آویز اعلام کرده است. که اگر با ساده لوحی انقلابی که در سابق مبتلایش بودیم، این گونه توجیحات را از زبان سازمان باور کنیم، با این وجود، طی دهه 1370 و

1380، نوع انتحار در سازمان تغییر کیفی داشته و به طور معمول از نوع کاربرد سلاح و شعله های بی رحم آتش بوده است. خودزنی و خودسوزی، طی دهه 1370 در سازمان مجاهدین از دهها مورد افزون است و این ها همه نشانگر این است که طی دهه های 1360 تا به امروز، تکامل انتحار در درون سازمان، متناسب با تبلیغات و فرامین انتحاری سازمان، رو به پیش و رو به ارتقاء بوده است. سازمانی که همواره در اثر بروز كوچك ترین خطر و پیشامد، به اعضایش پیشنهاد خودکشی و انتحار با سیانور و نارنجك، را می کرد تا از این روش، اولاً حداکثر وحشت را بیافریند و خشمش را به دشمن نشان دهد، ثانیاً، دکان پر مشتری شهیدایش خالی نماند. ولی در پروسه زمان، دیده و شنیده شد که روش های انتحاری در درون و بر علیه سازمان نیز کیفیاً با گذشته که مواردی را حلق آویز اعلام کرده اند، فرق اساسی داشته و طی دهه 1370 و تا به امروز، انتحار و اعتراض قوی در سازمان، اکثراً از نوع خودزنی با سلاح و خودسوزی با آتش، گزارش شده است.

پیشگفتار سوم

وقتی روشن فکر اشتباه می کند و اشتباه تبلیغ می کند، هنرمند و سیاست کار و دولت مرد نیز چنین می کنند و مردم نیز به تبع اعتمادشان از پیش کسوتان، باور می کنند؛ بخشی از کار، کار و زندگی و اعتماد و آینده مردم، مردمی که می بایست در هر سر فصل تاوان اشتباهات نخبگان و نمایندگان فکری جامعه را بپردازند، چنان خراب می شود که آباد کردنش، بسا مشکل است.

در این جا به يك نمونه از ویرانی بی حد و حساب نمایندگان فکری، فرهنگی و ایدئولوژیکی جامعه ایران می پردازم. روشن فکران و سیاسیون و انقلابیونی که آن چنان سموم ایدئولوژی ها و تئوری های کلیشه ای و وارداتی را بر پیکر جامعه ایران تزریق کردند تا بخشی از کودکان و فرزندان آن جامعه از سلامت روح و روان محروم مانده و به جای آبادانی، به ویرانی خود و دیگران مشغول شوند.

وقتی روشن فکر، هنرمند و ادیب و سیاست کار و دولت مرد، اشتباه می کنند و خطای شان را نمی پذیرند، جدا از خسارات هنگفت مادی و معنوی، تلفات انسانی اش آن چنان است که نسلی را به یغما می برند، به تاراج می دهند، نسلی می سوزد و دودش به چشم مردم می رود. مردمی که هم اکنون نیز در هر شهر و ده و کویی به سر می برند، گمشده ای دارند. گمشده ای که می بایست در اصل شاخص ترین و بارزترین بوده باشد. کسی که رفته بود تا گمشده مردم را پیدا کند، ولی در اثر تبلیغ غلط و فرصت طلبانه نخبگان و تبلیغات چی های جامعه، آن چنان دچار توهم شد که خود قبل از پیدا کردن حلقه مفقوده مردم، راه گم کرد و در ابتدای راه، گم و گور شد.

از اینان، گمشدگان ظلام و تاریکی، که بعضاً خود را پیشتاز و انقلابی و راهنمای مردم می پنداشتند و در سازمان ها و احزاب سیاسی و نظامی، خواست ها و مطالبات مردم خود را دنبال می کردند، اگر چه می بایست راه و روش زندگی بهتر را ابتدا خود و سپس به مردم می آموختند، مقاومت می کردند، شاخص ترین می بودند و بلندقامت ترین، در احزاب و سازمان های خمیده و کوتاه قامت، آن چنان خرد و خمیده و کوتاه شدند که بعضاً حتی به چشم مردم نیامدند. بعضاً نیز از چشم ها ناپدید شده، نیست و نابود شدند بدون این که دست دشمن در کار باشد. به قول جورج اورول در شاهکارش کتاب 1984، تبخیر شدند. در اثر فشار، سحر و جادو و تلقینات و تضییقات و شستشوی

مغزی و ارباب سازمانی و فشارهای روانی، آن چنان بلایی بر سر خود آوردند، آن چنان کینه ای به خود روا داشته و از خود انتقام گرفتند، که آن حد از مجازات، در توان دشمنان شان نبود. از اینان، تعداد بسیاری در اثر فشارهای طاقت فرسا و کشنده، خودزنی کردند، خودسوزی کردند، به انواع مختلف خودکشی کردند و تعدادی نیز بنا بر جرم های حقیر تشکیلاتی و عقیدتی، به سخت ترین مجازات های ممکن، مجازات شده و به روش های مختلف، به غضب رهبران تشکیلات گرفتار شده و سر به نیست شدند. سر به نیست شدگان، گاهاً حتی قبورشان در بین قبور افراد وفادار و اصطلاحاً شهید، وجود ندارد و یا اصلاً دارای قبور نیستند. از اینان، بعضاً جرم های اخلاقی یا تمرد تشکیلاتی داشتند که آن جرم ها در جوامع مدرن، هیچ گونه تعقیب و مجازاتی را در بر ندارد.

خودکشی کنندگان، که در راستای ویرانی تن و جان شان در تشکیلات، هیچ راهی جز خودکشی پیش پایشان باقی نمانده بود و خودکشی آسان ترین انتخاب و آخرین راه باقی مانده بود؛ سر به نیست شدگان و تبخیرشدگان، برای عبرت و ترساندن اعضای باقیمانده، دارای لیست بسیار بالا و بلندی هستند. لیست سیاهی که پایانی ندارد و تا به امروز آمار این لیست هم چنان رو به افزایش است و جالب این جاست که هم چنان صاحبان قربانیان جهت پوشش بر این چنین فجایع دهشتناک، شعار عوامفریب نجات و آزادی مردم را سر می دهند.

در این رابطه و در رابطه با لیست سیاه تبخیرشدگان مجاهدین خلق، پرونده ای را باز گشوده ام. این پرونده، خود گویای تمام عیار چگونگی تبخیر شدن شان در تشکیلات و در راستای اهداف سازمانی است. طبعاً ادامه این کار به تنهایی از عهده نگارنده خارج است و من در این رابطه از تمامی روشن فکران، صاحب نظران، نخبگان، سیاستمداران، فعالین سیاسی، همزمان،

خانواده های قربانیان و غیره، که طی ده ها سال فعالیت های سیاسی و غیر سیاسی شان، بخشی از انقلابیون جامعه را به پرتگاه هولناک و تباهی کشانده اند و عواقب و اثراتش را امروز به چشم دیده و به گوش شنیده اند، تقاضای کمک دارم. کمک ها می تواند اسم و مشخصات تبخیرشدگان، بیوگرافی زندگی سیاسی و چگونگی مرگ شان در تشکیلات مجاهدین خلق باشد. کمک ها می تواند از نوع عکس و خاطرات قربانیان و سایر اطلاعاتی باشد که می تواند این پرونده سیاه را کامل و در حافظه تاریخ ثبت نماید. عزیزانی که مایل به همکاری اند می توانند اسامی سایر قربانیان و مشخصات شان را از طریق تلفن و ایمیل به من برسانند تا پس از کار تحقیقاتی اگر مقدر باشد، مورد استفاده حقوقی قرار بگیرد.

تعداد اندکی از تبخیرشدگان مجاهدین خلق که در سر فصل های مختلف در راستای اهداف سازمانی سر به نیست شده و از دور خارج شدند و تا به امروز توسط خانواده شان افشاء شده اند عبارتند از:

- 1- داوود احمدی*
- 2- پرویز احمدی*
- 3- جلیل بزرگمهر*
- 4- قربانعلی ترابی*
- 5- علینقی حدادی*
- 6- علی زرکش*
- 7- آلان محمدی*
- 8- مجتبی میرمیران*
- 9- میرحسن موسوی یگانه*
- 10- سعید نوروزی*
- 11- علی خوشحال*

- 12- کریم پدرام*
- 13- فرمان شفاپین*
- 14- محمد افتخاری*
- 15- محمدرضا باباخانلو*
- 16- علیرضا اسفندیاری*
- 17- محمد طالب دوست*

همان گونه که آورده شد، هدف از آوردن اسامی فوق پرداختن به نحوه مرگ و سر به نیست شدنشان است و هستند هنوز تعداد کسانی که در اثر فشار و ارعاب سازمانی سکنه کرده و یا در تصادفات رانندگی به طور مشکوک جان سپرده اند و یا این که در عملیات های تصنعی و از پیش طراحی شده، به میدان جنگ فرستاده شده و به قتل رسیده اند، و یا این که رد آنان توسط سازمان به حکومت جمهوری اسلامی داده شده است تا مرگ ناراضی توسط دشمن صورت پذیرد و سازمان هم به هدف خود رسیده باشد، به طور نمونه زهرا رجبی، وارد لیست نشده اند و در زمره این نوشتار قرار نمی گیرند. منظور بیشتر به مواردی است که تشکیلات ناچار شده آن تعداد از اعضاء را بنا بر سوده های مختلف سازمانی و پیش گیری از زیان، تبخیر کند.

داوود احمدی، در 8 آذرماه سال 1338، در يك خانواده مذهبی و از پدری نظامی و مادری خانه دار، چشم به جهان گشود. داوود، همراه با 4 برادر و 3 خواهرش، به سن بلوغ و به مرز جوانی رسید و این در حالی بود که بعضی از افراد خانواده و برادران بزرگترش، به سوی سیاست و مبارزه

گرایش داشتند تا این که اولین برادر داوود یعنی عباس، در سن 22 سالگی و در تاریخ 23 تیرماه سال 1356، در درگیری با عوامل حکومت شاه، کشته شد و مرگ برادر بزرگ، در روحیه و سیاسی شدن مابقی اعضای خانواده تاثیر گذاشت. داوود بعدها و از اوایل انقلاب سال 1357، همراه با برادران و خواهران دیگرش، به سمت سازمان مجاهدین خلق گرایش پیدا کرده و يك به يك به همکاری حرفه ای و نیمه حرفه ای با مجاهدین خلق پرداختند.

در تاریخ 30 خرداد سال 1360 پس از صدور فرمان مبارزه مسلحانه رهبری مجاهدین علیه حکومت نوپای جمهوری اسلامی، داوود در درگیری ها شرکت کرد و زخم شدید برداشت و برای مداوای زخم های شدیدش، 4 روز را در بیمارستان فیروزگر تهران سپری کرد و در آن جا توسط سپاه پاسداران دستگیر شد و در زیرزمین بیمارستان نامداران، به مدت 3 ماه زندانی شد. خانواده اش مدت 9 روز در جست و جوی داوود بودند تا او را یافتند. در این ایام، برادر دیگر داوود که رضا نام داشت، در اثر مبارزه علیه حکومت جمهوری اسلامی، دستگیر شد و به زندان افتاد. داوود، پس از آزادی از زندان، مدت ها از سازمانش قطع و در شهرهای مختلف ایران متواری بود تا این که برادرش رضا، که در زندان به سر می برد، در تاریخ 3 شهریور سال 1361 توسط رژیم جمهوری اسلامی، اعدام شد.

در این دوران، مادر داوود که ربابه شاهرخی نام دارد و در اثر مبارزات فرزندانش، جسور و سیاسی شده بود، پس از یافتن فرزندش داوود، وی را توسط رزمنده مجاهدی به نام مادر رضوان، ابتدا به سازمان کومله، وصل و روانه کردستان کرد تا در آن جا نزد مجاهدین خلق، به مبارزه حرفه ای خود ادامه دهد.

ربابه شاهرخی که بعدها نام "مادر رضوان" را بر خود نهاد، یعنی نام همان رزمنده زنی که در اثر مبارزه با حکومت جمهوری اسلامی کشته شده

بود، برای سازمان مجاهدین ماموریت های خطرناکی را به پیش می برد، یعنی افراد هوادار مجاهدین را که به طور علنی و یا مخفی در ایران به سر می بردند، ابتدا وصل به سازمان و سپس روانه عراق می کرد تا آن هواداران نزد مجاهدین به کار و رزم مشغول شوند. ربابه، پس از سال ها همکاری با مجاهدین در قسمت سرخ یابی و بارها رفت و آمد غیرقانونی مابین ایران و عراق در شرایط جنگی، در سال 1364 بنا بر اصرار سازمان، در خاک عراق و نزد مجاهدین باقی ماند و در این سال بود که برای اولین بار در عراق فرزندش داوود را در سازمان ملاقات کرد.

ربابه همچنین قبل از عزیمت به عراق و در سال 1363 زمانی که در ایران به سر می برد، شاهد توطئه و چک امنیتی از جانب مجاهدین خلق در ارتباط با پسرش داوود بود. توطئه و چک امنیتی بدین صورت بود که عوامل اطلاعاتی مجاهدین خلق از کشور عراق به ربابه در ایران تلفن زدند و خود را از کارمندان اداره آموزش و پرورش اهواز معرفی کردند و از ربابه در مورد فرزندش داوود، سؤال کردند که ما دوستش هستیم و حال نمی دانیم داوود کجاست؟! ربابه چون فکر می کرد شاید آنان عوامل حکومت جمهوری اسلامی باشند، جواب داد، مگر شما داوود را دستگیر و به زندان نبرده اید؟ من که 6 ماه است با وی قهرم و هیچ خبری از او ندارم.

ربابه شاهرخی همچنین نقل می کند، زمانی که وی به سلیمانیه عراق جهت سرخ یابی به پایگاه مصباح واقع در مجموعه پایگاه های ابراری، وارد شد، با حیرت به زندان مخوفی برخورد کرد که تمام تنش لرزید و او هیچ گاه باور نمی کرد سازمانی که سال ها با جان و دل برایش کار کرده بود، زندان هم داشته باشد. سپس چندی بعد وقتی با خودروی پیک به کرکوک می رفت، راننده پیک از وی سؤال کرد، مادر بگو ببینم وقتی از زیر زمین پایگاه مصباح پایین رفتی چه حالی به تو دست داد؟ مادر جواب داد که با دیدن آن زیرزمین، تمام

تنم لرزید. او دوباره گفت، پسران داوود، همراه با 53 مجاهد دیگر حدود 50 روز در آن جا زندانی بودند.

در اثر مشاهده چنین صحنه های باورنکردنی بود که مادر رضوان یا ربابه شاهرخی، به اطرافش به دیده شك نگریست و به جست و جویهای بیشترش در روابط و مناسبات مجاهدین ادامه داد. وی سپس در اواسط سال 1364، زمانی که به طور تصادفی با فرزندش داوود، از شهر سلیمانیه به سمت کرکوک حرکت می کرد، در میانه راه رو به فرزندش کرد و گفت، پسرم! بگو ببینم مگر سازمان زندان دارد؟ پسرش داوود جواب داد، چطور مگر؟ آره سازمان زندان دارد و آن ها زمانی که من در ایران و قطع با سازمان بودم، به من شك بردند و با زندانی کردنم و با تحقیقاتی که از ایران در رابطه با من به عمل آوردند، دانستند که من مورد امنیتی نداشته و سفید هستم، این چنین بود که بعد از چك امنیتی، مرا از زندان آزاد کردند، اما من از زندانی شدنم اصلاً ناراحت نیستم چون آن چك امنیتی لازم بود، اما ناسزا گفتن و این که من مزدور جمهوری اسلامی هستم، بسیار رنجم می داد و هنوز خاطر من ناراحت است.

داوود احمدی، پس از طی يك دهه همکاری حرفه ای با سازمان مجاهدین در ایران و عراق، در سال 1366 برای يك ماموریت خطرناك و شبیه برانگیز از جانب سازمان، خود را آماده کرد. ماموریت فوق العاده خطرناك و مشکوک داوود احمدی، این بود که در اوایل سال 1366 وی پس از ازدواج با دختری مجاهد در تشکیلات مجاهدین، روانه بغداد و پایگاه سعادتى شد. پایگاه سعادتى در بغداد محل اقامت مسعود رجوی رهبر مجاهدین بود. حدود يك ماه، تعداد 50 تن رزمنده مجاهد در آن پایگاه، به سرپرستی يك افسر عراقی به نام سروان خالد و عباس داوری از اعضای بلندپایه و معتمد مجاهدین، به آماده سازی برای ماموریت خارج از عراق، مشغول به کار شدند.

ماموریت، کشور عربستان، شهر مکه و مراسم حج آن سال بود. اعضای مجاهد، همراه با گروهی از افسران عراقی، آموزش لازم را دیده بودند تا در مراسم حج آن سال، با ظاهرسازی و ریش بلند به مکه رفته و با در دست داشتن عکس هایی از رهبران جمهوری اسلامی، خود را از حجاج طرفدار جمهوری اسلامی جا زده و درگیری مابین حجاج معتقد به برائت از مشرکین و پلیس عربستان به وجود آورده و جو درگیری را دامن بزنند. در آن درگیری که چاشنی انفجارش اعضای مجاهدین خلق بودند، دولت عراق با ارسال نیروهای مجاهد به این ماموریت، ضمن چک وفاداری آنان در خاک عراق، سعی بر آن داشت تا در ایام جنگ مابین ایران و عراق، دولت عربستان را از ایران دور و به سمت عراق بکشاند که نهایتاً نیز موفق شد و بعد از آن واقعه اسفناک بود که آیت الله خمینی رهبر انقلاب ایران، خطاب به رهبران عربستان گفت که اگر او صدام حسین عراقی را ببخشد، حکام و هابی در عربستان را نخواهد بخشید.

در درگیری مکه که بانی و مبتکرش اعضای مجاهدین خلق بودند، 1450 تن از حجاج کشته شدند که از آن تعداد، 450 زوار ایرانی و مابقی اتباع کشورهای اسلامی دیگر بودند.

در تابستان سال 1367، همسر اول داوود در عملیات نافرجام فروغ جاویدان/مرصاد، کشته شد و از آن جا که داوود در سازمان دارای مسئولیت های حساسی چون فرماندهی گردان، مسئولیت تعمیرگاه و مدتی هم محافظ شخص مسعود رجوی بود، دوباره در سال 1367 در سازمان ازدواج کرد و در حالی که همسر دوم داوود، آبستن بود، در سال 1368، یکی از روزها خبر آوردند که داوود احمدی، خودکشی کرده است!

در این رابطه، مادر داوود را سریعاً به جلسه توجیهی دعوت کردند. مادر وقتی وارد جلسه شد، از فرماندهان سازمان مثل مهدی ابریشم چی، محبوبه جمشیدی و زهره اخیانی را دید که در آن نشست حضور دارند.

فرماندهان سازمان، ابتدا با لحنی گرم و دلجویانه با مادر برخورد کردند و حتی مهدی ابریشم چی به مادر صندلی برای نشستن تعارف کرد و به دنبالش چنان فلسفه بافی کرد که این ها همه ظن مادر را برانگیخت و مادر در ابتدا با خودش فکر کرد، شاید دخترش پروانه که در آن ایام در درون روابط سازمان و آبیستن بود، مرده باشد؟ ولی بعد از چند دقیقه، مهدی ابریشم چی شیرازه سخن را به دست گرفت و با طلبکاری و حق به جانب خطاب به مادر گفت، میدونی آقاپسرت بریده و می خواسته برود؟! به خاطر زنش که در عملیات فروغ جاویدان کشته شده خودش رو دار زده و الآن هم جسدش در پزشکی قانونی است...!

این خبر برای مادر داوود باورکردنی نبود. مادری که خود نیز دوران تنبیهی اش را در آشپزخانه سازمان سپری می کرد.

مادر در ابتدای شنیدن خبر مرگ فرزندش، بهت زده شد و غیظ و کینه از فرزندش به دل گرفت چرا این که فرزندش داوود با کاری که کرده است مادر، همسر، برادر، خواهر، زنش و ایضاً رهبری سازمان را تنها گذاشته است!

مهدی ابریشم چی پس از توجیحات فراوان در باب مرگ داوود، دوباره رو به مادر کرد و گفت، با این کار پسر آبروی سازمان در خطر است و ما از تو کمک می خواهیم. مادر با عصبانیت جواب داد، من هر کاری از دستم برآید برای آبروی سازمان انجام می دهم. سپس ابریشم چی از مادر خواست تا فردا در تشییع جنازه فرزندش شرکت کند که مادر قبول نکرد تا این که یکی دیگر از فرماندهان سازمان خطاب به مادر می گوید که برادر (مسعود رجوی) می خواهد تلفنی با تو حرف بزند و او می خواهد که تو فردا نه به عنوان مادر بلکه به عنوان نماینده سازمان در تشییع جنازه پسر شرکت کنی.

مادر رضوان با این که ناراضی بود، ولی با اصرار فرماندهان و سفارش رهبری سازمان در تشییع جنازه فرزندش داوود، شرکت کرد. تعداد حاضرین 13 تن بودند که جملگی در مقابل مادر داغدار به بگو و بخند مشغول بودند. آن ها بر خلاف دیگر شهدای شان که حتماً اجساد را قبل از کفن و دفن بر گرد حرم امام حسین در کربلا طواف می دادند، در مورد داوود این مراسم را اجرا نکردند و تنها اجازه دادند تا برای آخرین بار، مادر جسد فرزندش را از نزدیک رویت کند. مادر برخلاف تصورش که فرزندش خودکشی کرده، ولی با دیدن جسد فرزند، بهت زده شد و با خود نجوا کرد که اگر داوود خودکشی کرد، پس چرا مثل يك كودك معصوم، آرمیده و هیچ گونه آثار کبودی و خون مردگی بر گردن و صورتش ندارد؟ مادر در این حین منقلب شد و به پیشداوری خود و گفتار رهبران مجاهدین تردید کرد. تردید دیگر مادر هنگام خاك سپاری داوود در گورستان وادی السلام کربلا بود. مادر به صحنه مشکوکی برخورد کرد و آن این که مزار داوود از جمع شهدای سازمان به دور بود و برخلاف مزارهای دیگر که از جلال و عظمتی برخوردار بودند، قبر داوود کاملاً بی رنگ و رونق و پرت بود. سپس مادر از دور دید کسی به فیلمبرداری از صحنه نمایش مشغول است و او با دیدن آن صحنه های مشکوک، از حال رفت و در آن شرایط همزمانش به وی کمک نکردند و تنها چند فرد عراقی که آن اطراف مشغول بودند، با مشاهده مادر غش کرده، کمک کردند تا وی به هوش آید. مادر با دریافت آن تحقیرها نسبت به خود و فرزندش، این که اولاً روی سنگش همان اسم کارت شناسایی (کارت عدم تعرض) داوود را حک کرده بودند، نام محمود اکبر قاسم. ثانیاً، هیچ سنگ و یادگاری از فرزند جوانش باقی نیست، به محسن رضایی که آن جا ایستاده بود، اعتراض کرد، شما که این همه امکانات و ثروت در اختیار دارید، چرا گور فرزندم باید بی هیچ نام و نشان و در این گورستان گم و گور باشد؟ که اعتراضش مورد قبول محسن رضایی و سازمان واقع نشد.

ربابه شاهرخی همچنین نقل می کند، پس از ختم مراسم و در هنگام مراجعت از گورستان کربلا به بغداد، افرادی که در مسیر راه همراه بودند، با کمال راحتی و خوشنودی به شنیدن موسیقی مشغول بوده و اساساً توجهی به حال نزار من نمی کردند.

پس از چند روز از آن ماجرا و خاک سپاری داوود، دوباره جلسه توجیهی دیگری برای مادر برگزار کردند و در آن جلسه، مادر را توجیه کردند که مادر در دادگاه عراقی ها شهادت دروغ بدهد و بگوید که فرزندش به خاطر زنش خود را کشته است.

در جلسه دادگاه، تمامی آن 13 تنی که در مراسم خاک سپاری داوود شرکت داشتند، جملگی گواهی دادند که داوود احمدی خود را به خاطر فراغ زن اولش حلق آویز کرده است. سپس رییس دادگاه از مادر مقتول خواست تا شهادت و توضیح بدهد که فرزندش با چه کسی دعوا داشته و آیا صحنه قتل را به او نشان دادند یا نه؟ مادر در جواب گفت که ما همه اعضای يك خانواده ایم و هیچ گونه دعوایی با هم نداشته و نداریم. رییس دادگاه با حیرت سئوالات دیگری از مادر کرد که در این حین مترجم مجاهدین و افسر عراقی حاضر در جلسه، به تباری با همدیگر پرداخته و سخنان مادر را به گونه دیگری ترجمه کرده و به عرض رییس دادگاه رساندند و سرانجام با خوشحالی تمام، جملگی حضار و شهود ابراز رضایت از کار دادگاه کردند و به نتیجه دادگاهی که در ارتباط با مرگ مشکوک داوود احمدی، صورت گرفته بود، راضی شدند.

سرانجام با مرگ داوود احمدی در سال 1368 در سازمان، ربابه شاهرخی مادر، خواهر، برادر، همسر و دیگر اعضای خانواده اش به مرور، در فعالیت با سازمان تامل دیگری کردند، سپس جملگی کناره گرفته و جدا شدند و هم اکنون مادر و همسر و فرزند جوان داوود احمدی، در کشور سوئد زندگی می کنند. (1)

پی نوشت:

1- گفت و گو با ربابه شاهرخی، مادر و هم‌زم قربانی، سوئد، اکتبر سال 2004، ربابه شاهرخی که هم اکنون مقیم سوئد است، مبارزه و مقاومتش مختص به گویی که در بالا آمده است، نمی شود. او پس از این که در اواخر دهه 1360، سازمانش را ترک گفت و خود را به جای امنی رسانید، فی الفور به مقاومت و افشاگری علیه سیاست های خطرناک سازمان پرداخت و در این رابطه دچار تلفات جانی و خانوادگی زیادی گردید. ربابه شاهرخی یا مادر رضوان، با دلی پر از محبت و سری پرشور، آن چنان این راه پر خطر و پر دست و انداز را در مقابل ترور و ارباب مقاومت و ایستادگی کرد که این ها در مجموع باعث شدند تا بسیاری از مبارزین منفعل، جانی تازه گرفته و احساسات ستم ستیزی شان در مقابل تروریسم، تحریک و به نقطه بالفعل برسد. مادر رضوان با آن که سال هایی از عمر پر بارش گذشته است، با این وجود، طی دهه های 1370 و 1380 همواره و در هر آکسیون اعتراضی علیه تروریسم، شرکت فعال داشته است.



پرویز احمدی، در سال 1337 در قصر شیرین و در خانواده ای مذهبی به دنیا آمد. پدرش آقابابا احمدی در سال 1368 چشم از جهان فرو بست و مادرش زهرا فرخی هم اکنون زنده است و در خانه محقری با تنها یادگار باقی مانده از پسرش که یک قاب عکس بی جان بر روی دیوار خانه است، زندگی توأم با حرمان و انتظار را سپری می کند.

پرویز احمدی در ایران دارای سه برادر و دو خواهر و خودش فرزند دوم خانواده بود، تا دیپلم متوسطه درس خواند و سپس به استخدام وزارت آموزش و پرورش در آمده و به شغل معلمی مشغول شد. او شش سال به شغل

معلمی مشغول بود. سپس در اثر ظن سیاسی و لو رفتن، به دو سال زندان در زندان صالح آباد محکوم شد و سرانجام در سال 1365 از زندان آزاد شد. برادر پرویز احمدی، حیدر، گزارش می کند که برادرش در ایران مشکل سیاسی خاصی نداشت و تنها طی سال های 1357 تا 1360، نشریه مجاهد را مطالعه می کرد.

پرویز وقتی که در سال 1365 از زندان جمهوری اسلامی آزاد شد، دوباره مشغول کار معلمی شد اما یک سال بیشتر دوام نیاورد و پس از بازخرید از وزارت آموزش و پرورش، به طور قانونی گذرنامه دریافت کرد و در سال 1367 از مرز ایران خارج شد و به کشور ترکیه رفت. او هنگام خداحافظی از خانواده اش و در مقابل اشک و آه مادرش، به آنان اطمینان داد که من برای کار و تجارت به ترکیه می روم و ممکن است تا یک هفته دیگر دوباره برگردم.

پرویز وقتی به استانبول رسید، برای خاطر جمع کردن خانواده و رد گم کردن، نامه ای به آدرس یک هتل در استانبول، برای خانواده اش ارسال داشت و در آن نامه اذعان داشت که اگر مشکلم به زودی حل شود، رهسپار کشور آلمان خواهم شد.(1)

ولی پرویز احمدی هرگز به آلمان نرفت بلکه به عراق رفت و عضو فعال مجاهدین خلق شد. او در داخل سازمان مسئولیت های مهمی را احراز کرد و تا فرماندهی دسته نظامی، به پیش رفت. پرویز تا سال 1373، بدون مشکل و بی هیچ چون و چرایی برای مجاهدین خلق در عراق کار کرد تا این که در آن سال بنا بر سخت تر شدن روابط و مناسبات و بالاخره هضم و جذب کردن انقلاب ایدئولوژیک یا انقلاب ضد جنسی مجاهدین، مسئله دار شده و خواست که سازمان را ترک کند.

پرویز احمدی، در سال 1373، به همراه 500 مجاهد خلق دیگر به زندان انداخته شد. زندان باعث شد تا پرویز چهره دیگری از مجاهدین را درک

و فهم کند و در اثر فشار و اختناق زندان، لجوجانه بر مواضع اش پافشاری کند. زندانبانان مجاهد، به طرز شکننده و طاقت فرسایی به پرویز فشار آوردند تا او دست از مواضع و مقاومتش بکشد. ولی پرویز را دیگر کار از کار گذشته بود و به هیچ وجه راضی به ماندن در درون تشکیلات و کار کردن برای مجاهدین خلق نبود. (2)

علی قشقاوی، که در سال 1373، هم‌رزم و هم‌بند پرویز احمدی بود، در باب شرح حال و مقاومت قهرمانانه پرویز در مقابل زندانبانان مجاهد، توضیح می‌دهد، اوایل ماه رمضان بود. پرویز را که جوانی 36 ساله بود، ابتدا به سلول ما آوردند و پس از گذشت یک روز، پرویز به بازجویی رفت. بازجویی به مدت دو ساعت به درازا کشید و پس از بازجویی، دیدم که دماغ پرویز شکسته است. فرداشب دوباره نوبت بازجویی او فرا رسید. وقتی درب سلول را برای بیرون بردن پرویز باز کردند، از همان دم درب، صدای شیون و ضجه بلند شد. پس از گذشت دو ساعت از بازجویی مجدد پرویز، زندانبانان او را به داخل سلول انداختند. وضعیت این بار پرویز با دفعه قبل، فرق اساسی می‌کرد. این بار، پرویز تنها قادر بود نفس بکشد. تمام بدنش شکسته بود. پایش در سه نقطه و دستش در دو نقطه شکسته بود. چند نقطه سرش و لگن خاصره اش شکسته بود. انگشتان دستش بر اثر ضربات تماماً سیاه و کبود و له شده بودند. گوشت‌های صورتش کنده شده و آویزان بودند. از چند نقطه بدنش خون جاری بود. در آن حین، وقتی هم‌رزمان و هم‌بندانش پرویز را کف سلول خواباندند، امیدی به زنده ماندنش نداشتند. زندانیان چند بار زندانبانان را صدا زده و درخواست کمک کردند، ولی هیچ کمکی نرسید. داد و بیداد زندانیان بلند شد و تقاضای آب گرم کردند تا خونابه‌هایی که راه تنفس پرویز را بند آورده بود، باز کنند. ولی مامورین زندان با رندی و تحقیر همیشگی شان جواب دادند، به خودتون زحمت ندهید او خودش را به موش مردگی زده است! پرویز از تنگی

تنفس خرد می کرد و در حال تمام کردن بود. فضای زندان سرد و غمگین بود. در آن حال و هوا بود که بچه های زندانی و آنان که هنوز در مقابل سازمان مردد بودند، به ماهیت خطرناک مجاهدین پی بردند.

سرانجام پرویز تمام کرد. دنده هایش شکسته بود و احتمالاً خونریزی داخلی هم داشت. بچه های زندان، جملگی بالای سر پرویز آمده و فاتحه خواندند. جرم اول و آخر پرویز این بود که انقلاب ضد جنسی مجاهدین خلق را قبول نداشت.

وقتی پرویز تمام کرد و سر و صدای بچه ها بلند شد، مامورین زندان باخبر شده و آمدند و جسد پرویز را از زندان به بیرون منتقل کردند. پس از نیم ساعت از آن واقعه، مامورین زندان برای دلجویی و فریب زندانیان، آمده و گفتند که پرویز احمدی زنده است و دوباره به زندان باز خواهد گشت. ولی پرویز هرگز به زندان بازنگشت و تا به امروز هیچ کس او را ندیده است.

سال ها از مرگ پر درد و شکنج پرویز گذشت تا این که در اسفندماه سال 1376 به دنبال تغییر فضای سیاسی در ایران، سازمان فهمید که می تواند از پرویز شهید بسازد و مرگش را به وزارت اطلاعات رژیم جمهوری اسلامی نسبت دهد و خودش را بری از گناه و صاحب خون پرویز جا بزند. این چنین بود که سازمان در آن سال، در اولین صفحه نشریه مجاهد، شماره 380، پرویز احمدی را به عنوان یکی از شهدای گرانقدر مجاهدین که به دست نفوذی های وزارت اطلاعات شهید شده، آورده است.

علی قشقاوی که از دوستان و همبند پرویز بود، از مرگ دوستش آن چنان متأثر و ناراحت شده بود که مدت ها در زندان غذا نمی خورد. یکی از همان روزها که علی درخود و گرفته بود، یکی از همبندانش به نام علی اشرفی، به او نزدیک شد و با تعجب زیر گوشش گفت، علی مگر اولین بار است این چیزها را در زندان می بینی؟ علی قشقاوی با سر اشاره کرد و آهسته گفت که

آره او اولین بار چنین حادثه دلخراشی را دیده است. دوستش دوباره ادامه داد، ولی من تا کنون چند مورد چنین مرگ های فجیعی را شاهد بودم، مثلاً مورد دیگر، پس از گذشت چند روز از مرگ پرویز اتفاق افتاد، آن روز هم فرد دیگری به نام قربانعلی ترابی را که اهل بندر گز بود، به زیر ضربات مشت و لگد به همین نحو کشته اند. (3)

از پرویز احمدی اهل قصر شیرین، از کادرهای با سابقه مجاهدین خلق که در سال 1373 به خاطر تمرد در مقابل انقلاب ضد جنسی مجاهدین، زیر شکنجه کشته شد، عکس و نشان دیگری و منجمله آدرس گورش در دست نیست. (4)

سال ها از پس هم گذشت. پس از سال ها بی خبری، خانواده پرویز در ایران ناامید شدند. آنان امیدشان را در رابطه با پرویز از دست رفته می دیدند تا این که برای اولین بار در سال 1381، هنگامه جنگ در عراق، رادیو نجات، پیامی از پرویز احمدی پخش کرد. رادیو نجات در آن تاریخ مجموعه مصاحبه هایی را با مجاهدین رها شده ترتیب داده بود و یکی از آن افراد که اتفاقاً زندانی سال 1373 در سازمان بود، داستان پرویز احمدی را شرح داد. در آن هنگام مادر پرویز پای رادیو نجات نشسته و بی تاب منتظر خبری از پسرش بود. وقتی رادیو خیر مرگ فجیع پرویز را از زبان یکی از همزمانش پخش کرد، مادر در دم از حال رفت و نقش بر زمین شد. او چگونه می توانست باور کند، پرویز به کسی که پناه برده بود، میهمانش را جهت عبرت سایرین، زجرکش کرده باشد.

حیدر احمدی، در راستای صحت و سقم خبر مرگ برادرش، با چند تن از اعضای بازگشتی مجاهدین خلق دیدار و گفت و گو کرد. حیدر در مورد برادرش پرویز گزارش می کند، پرویز فردی نمونه در ملاء خانواده و محل کارش بود. فردی صبور و مهربان و جوانمرد بود تا آن جا که از حیث اخلاق و

جوانمردی ما سه برادر دیگر به پای او نمی رسیدیم. پرویز اهل مطالعه بود و ساعات فراغتش را به مطالعه کتاب های رمان و فلسفه می گذراند. او آن قدر فداکار و جوانمرد بود که از حقوق ماهیانه اش برای کودکان بی بضاعت مدرسه، قلم و کاغذ تهیه می کرد. حیدر در پیامش اضافه می کند، اگر برادرم هنوز زنده است، نباید حتی یک ساعت درنگ کند و خانواده اش را چشم انتظار باقی دارد، پرویز باید هر چه سریعتر نزد خانواده اش بازگردد.

دختر نوجوان حیدر که فاطمه نام دارد و هرگز عمویش را ندیده، اما در وصفش زیاد شنیده است، دائماً در باب عمویش پرویز، سؤال می کند و می خواهد بداند، آیا عمویش ازدواج کرده، اسم زن و فرزندش چیست؟ عمو پرویز در خارج چه کار می کند و چه روزی به خانه باز خواهد گشت؟!

مادرش همچنین پیام می دهد، من هنوز با آه و اشکم منتظر رسیدن پرویز به خانه هستم. من هنوز فاتحه ای برای پسرم نخوانده ام، چون که هنوز شک دارم و فکر می کنم شاید پسرم زنده باشد و فاتحه لازم نباشد. من شب ها را با قرص خواب آور و در آغوش کشیدن قاب عکس پسرم، به صبح می رسانم. او به من قول داده بود که یک روزی به خانه باز خواهد گشت. او گفته بود که اگر در ترکیه کار گیرش نیاید، دوباره به خانه باز خواهد گشت. اما تا به امروز پسرم به خانه باز نگشته است. (5)

پی نوشت:

- 1- گفتگو با حیدر احمدی، برادر قربانی، مارس سال 2006.
- 2- زندان سال 1373 مجاهدین خلق در قرارگاه اشرف، محل PG12 سابق و در کنار سوله سوخته قرار داشت. این زندان دارای اتاق های 3 در 4 بود که در هر اتاق 16 زندانی به سر می بردند. روزهای اول زندان، نفرات می بایست در انفرادی و از سایر زندانیان و فضای بیرون زندان، بی خبر می بودند. زندان انفرادی در اصل 1 در 1 بود. بعضاً به دلیل حجم زیاد زندانیان در انفرادی ها 2 و 3 نفر زندانی بودند. افرادی که وارد زندان می شدند، متناسب با

وضعیت و ضدیت شان با انقلاب ضد جنسی و سازمان، مدت 5 الی 15 روز را در انفرادی به سر می بردند. زندان سال 1373 در مجموع میزان 500 نفر زندانی داشت. این زندان و اهمیتش در آن جا بود که پس از شکست پروژه قوی و سیاسی صدام حسین در باب ریاست جمهوری مریم عضدانلو برای کشور ایران و ارسالش از عراق به فرانسه، توسط مجاهدین خلق احداث شد تا زندان مانع از انتقاد و اعتراض اعضاء بشود. نمونه چنین رویه و زندانی را سازمان 10 سال قبل تر یعنی در سال 1363 در کردستان عراق احداث کرده بود و حدود 700 مجاهد خلق را برای ممانعت از انتقاد و اعتراض آنان در مقابل ازدواج غیر عرفی و غیر شرعی مسعود رجوی با مریم عضدانلو، زندانی کرده بود. اما آن چه که در باب زندان سال 1373 از اهمیت بالایی برخوردار است و هنوز عمق فجایع برملا نشده است، قرار بر این بود، زندانیان نگونبخت زندان 1373 به طور گروه گروه به دستور مسعود رجوی، جملگی تبخیر شوند که عراقی ها از این طرح باخبر شده و مانع از تبخیر شدن بی نتیجه زندانیان مجاهد شدند. در آینده به این مقوله یعنی ارسال از پیش طراحی شده زندانیان به تور نظامی جمهوری اسلامی، بیشتر خواهم نوشت.

3- در مورد مرگ جانگداز قربانعلی ترابی اهل بندر گز، که وی در زندان سال 1373 مجاهدین خلق به طرز بیرحمانه و شرم آوری به قتل رسید، در يك شماره جداگانه، پرداخته خواهد شد.

4- گفت و گو با علی قشقایی، هم‌رزم قربانی، آلمان، نوامبر سال 2004، علی قشقایی، هم اکنون 41 سال دارد، 10 سال از عمرش را در تشکیلات مجاهدین خلق در عراق به سر برد و به مدت 4 سال را در زندان های مخوف ابوغریب و فضیلیه، گذراند، علی در زندان های مجاهدین تا به مرز تبخیر شدن پیش رفت و پس از نجات توسط صلیب سرخ، توانست خود را به کشور آلمان برساند، او هم اکنون در شهر کلن آلمان زندگی می کند.

5- گزارش مربوطه حاصل گفتگویی است با حیدر احمدی برادر پرویز احمدی، مارس

سال 2006.

جلیل بزرگمهر، از عبرت انگیزترین تبخیرشدگان مجاهدین خلق است.

چرخ گردون این چنین چرخید که در یک خانواده فقیر و مذهبی در حاشیه شهر

کرمانشاه، از پدری به نام عیسی بزرگمهر و مادری به نام فاطمه محمدی، چهار فرزند به نام های جلیل، خلیل، طوبی و زهرا به دنیا آمدند. جلیل متولد 1342، زهرا متولد 1345، طوبی متولد 1346 و فرزند کوچک به نام خلیل، متولد سال 1348 بودند.

پدر این خانواده فقیر و روستایی که عیسی نام داشت و فردی مذهبی و مومن بود، در شهر کرمانشاه یک مغازه بقالی داشت و در سال 1360 در اثر سگته مغزی، دار فانی را وداع گفت. وقتی پدر خانواده فوت کرد، مسئولیت نگهداری و سرپرستی اهل خانواده بر دوش پسر بزرگتر خانواده یعنی جلیل، گذاشته شد. در این حین، وضعیت معیشتی خانواده ابتدا متوسط سپس رو به وخامت گرایید و در همین ایام، سال 1367 بود که مادر خانواده نیز که مبتلا به بیماری افسردگی و 45 سال سن داشت، در اثر یک سانحه آتش سوزی در میان شعله های آتش سوخت و جزغاله شد، احتمالاً در اثر فقر و بدبختی، خودکشی کرد.

زمانی که مادر از دنیا رفت، پسر بزرگ خانواده، جلیل، مشغول خدمت سربازی بود و در آن حال کسی مسئولیت سرپرستی اعضای خانواده را به عهده نداشت. جلیل هنگامی که مشغول خدمت سربازی بود، مصادف شد با عملیات بزرگ مجاهدین خلق به نام عملیات مرصاد (فروغ جاویدان) که در آن عملیات نافرجام، پسرخاله جلیل در مقابل مجاهدین مقاومت کرده و کشته شد و بدین مناسبت جلیل بزرگمهر کینه ای عمیق از مجاهدین خلق به دل گرفت.

جلیل وقتی خدمت سربازی اش پایان یافت و به خانه آمد، برای امرار معاش خانواده مدتی مشغول کار نانوائی شد و همزمان خواهر کوچکترش طوبی نیز خیاطی می کرد. با این وصف، اعضای این خانواده فقیر، در اثر فقر و گرفتاری، موفق نشدند بیشتر از حد متوسطه درس بخوانند.

مدت ها گذشت. تا این که جلیل برای کار و کسب و درآمد، راهی کشور ترکیه شد و در آن جا کارگری می کرد. او وقتی راه رفت و آمد به ترکیه را یاد گرفت، در دفعات بعد که سال 1371 بود، خواهرش طوبی را نیز با خود به همراه برد تا او نیز در کار و تلاش با برادرش شریک باشد.

جلیل بزرگمهر پس از مدتی کارگری در کشور ترکیه، یاد گرفت که می تواند از طریق ترکیه به ایران و بالعکس، تجارت و خرید و فروش بکند. او در این رابطه چند تن از اعضای خانواده منجمله خواهرش را با خود شریک کرد تا بدین وسیله بار و وسایل زیادتری را به همراه داشته باشند. همسر زهرا بزرگمهر که مرتضی درخشانمهر نام داشت از آن جا که یک اتوموبیل در اختیار داشت، طی مدت یک سال، پنج بار اعضای خانواده یعنی جلیل، خلیل و طوبی را از طریق مرز بازرگان، عبور داد تا آنان به آنکارا رفته و اجناسی را از طریق ترکیه به تهران آورند و در خیابان ناصرخسرو، به معرض فروش بگذارند.

جلیل بزرگمهر پس از چندین بار رفت و آمد از طریق ترکیه به ایران، تصمیم گرفت همراه خانواده اش در ترکیه باقی بماند و در همان جا مشغول کار شود. او سپس مدت ها بی خبر از خانواده به سر برد.

در آن سال ها، سبک کار سازمان مجاهدین برای شکار نیرو، این چنین بود که بعضی از کارکنان و خدمه هتل ها را می خریدند و در ازای دادن 50 دلار، به آنان سفارش می کردند که اگر يك ایرانی پایش به این جا رسید، خدمه هتل موظف است افراد سازمان را از ورود مهمانان ایرانی باخبر کند. متقابلاً، خدمه هتل، با برخورد با اولین ایرانی در هتل، مشخصات آن فرد را به نماینده سازمان می داد و اجرتش را دریافت می کرد و از این نقطه بود که کار نیرویابی سازمان آغاز می شد. بنابراین، جلیل و خانواده اش، به همین شیوه ای که نام برده شد، داخل تور سازمان قرار گرفتند.

یکی از همان شب ها، خدمه هتل به سراغ جلیل رفت و به او گفت، یک خانم ایرانی از طریق تلفن با شما کار دارد. جلیل پای خط رفت و شنید که یک خانمی با زبان فارسی حرف می زند و آن زن از جلیل تقاضا کرد که او یک زن ایرانی، تنها و خسته است و می خواهد با یک هموطن حرف بزند. زن مجاهد، وقتی با این نقشه و اطوارش، اعتماد جلیل را جلب کرد، به او گفت، نمی خواهم هموطنانم در ترکیه گرسنه بمانند و تن به گدایی بدهند. آن زن، پس از جلب اعتماد جلیل، آدرس و مشخصات هتل را گرفت و با جلیل قرار ملاقات مجدد گذاشت. زن مجاهد که یک زن زیبایی برای جذب و شکار نیرو انتخاب شده بود، فردا روز به آدرس هتل و به سراغ جلیل رفت و پس از دعوت جلیل به یک رستوران، کلی از قیافه و چهره مردانه جلیل تعریف و تمجید کرد و به این وسیله جلیل را نسبت به خودش مشتاق و مجذوب کرد. در آن جلسه، همچنین جلیل اعتراف کرد که من تنها نیستم و همراه خانواده ام به استانبول آمده ام. زن زیبا، موقع خداحافظی، ضمن این که دل جلیل را به دست آورده بود، مقدار 50 دلار به جلیل پول داد و به وی پیشنهاد کرد که اگر در این جا مشکلی داشتید، حتماً به من اطلاع بدهید، چون که من همچنین مشتاق دیدار برادر و خواهرتان نیز هستم.

جلیل پس از جدا شدن از زن مجاهد و پس از این که به هتل مراجعت کرد، ماجرای دیدار فوق را به برادر و خواهرش تعریف کرد و ادامه داد که ما مثل این که هر چه در ایران بدبختی کشیدیم، این جا خوشبختی به ما روی آورده است. زن مجاهد، که جلیل را آگاهانه بی تاب و ناآرام کرده بود، پس از این که چندین جلسه و به تنهایی با جلیل گفتگو کرد و دلش را برای انجام هر کاری به دست آورد، سپس با هر سه خواهر و برادر، وارد گفت و گو شد و به دنبال تجربه ای که به دست آورده بود، در دفعات بعدی، دو نفره، به سراغ خانواده جلیل می رفتند و اوضاع شان را مورد بررسی قرار می دادند. در نتیجه و پس

از چندین جلسه برخورد و گفت و گو مابین این دو تیم، قرارشان را در رستوران گذاشتند و در آن جا بود که زن مجاهد، آشکارتر صحبت کرد و رشته سخن را به دست گرفت و رو به خانواده جلیل گفت، حیف نیست، آدم هایی مثل شما در ایران بمانید و بیهوده عمرتان را تلف کنید؟! زن مجاهد، سپس به جمع خانواده پیشنهاد کرد که اگر مایل باشید، می توانید در شرکت ما کار کنید. ما شما را از ترکیه به آلمان و سپس به دیگر کشورهای عربی می فرستیم، چون در بسیاری از کشورهای عربی منجمله در عراق، دارای شرکت و کار هستیم. با این توضیحات، جلیل بو برد که شرکت آن زن می بایست سازمان مجاهدین و در عراق باشد. اما به خاطر علاقه وافری که به آن زن پیدا کرده بود، پیشنهادش را به سه دلیل پذیرفت. اول، به خاطر علاقه به آن زن؛ دوم، مشکل مالی و سوم، به خاطر خواهرش طوبی که نمی خواست خواهرش تنها بماند و به فساد و تباهی کشیده شود. سپس جلیل اولین خواستش را که مشکل مالی بود، فوراً مطرح کرد و از آن زن میزان 200 دلار و مخارج هتلش را نیز به مقدار یک هفته دریافت کرد.

از این تاریخ به بعد، گفت و گوهای طرفین، بیشتر رنگ و بوی سیاسی یافت و زن مجاهد که در اصل نماینده سازمان برای شکار نیرو بود، گفت که سازمان ناچار است، برای ایرانیان آواره و مهاجر خرج کند. از این تاریخ حدود سه هفته، زن مجاهد با دست باز، برای خانواده جلیل خرج می کرد تا دل شان را از هر حیث به دست آورد. پس از گذشت سه هفته، روزی طوبی به برادرش جلیل گفت، این ها به من پیشنهاد رفتن به عراق را دادند و گفتند که من در عراق می توانم به تحصیلم ادامه دهم و ضمناً برادر کوچک مان خلیل نیز می تواند، درس بخواند و شما را هم ترك اعتیاد خواهند داد. طوبی نقل کرد که آن زن همچنین از خواهر مریم فرمان آورد که هیچ فرد ایرانی نباید در اروپا و در غربت زیر دست و پای دیگران له و لورده شود.

در این حین، با وجود این که جلیل فرزند ارشد خانواده، خود يك پایش در این بازی می لنگید، با این وصف، تحت فشار خواهر و برادرش، خواسته نماینده سازمان را پذیرفت. از این به بعد، زن مجاهد، از اعضای خانواده خواست که از این پس آن ها دیگر نمی توانند در هتل باقی بمانند، بلکه می بایست وارد هتل ما بشوند. خانواده جلیل، پس از این که با هتل اقامت شان تسویه حساب کردند، وارد پایگاه سازمان در استانبول شدند. اعضای سازمان، به مدت چند هفته از خانواده جلیل به خوبی و گرمی پذیرایی کردند و سپس به آنان پیشنهاد کردند که می بایست از طریق اردن به عراق بروند. در این هنگام، جلیل با تردید سؤال کرد که اگر من در عراق نخواستم بمانم چه خواهد شد؟ جواب دادند، شما فعلاً با ما بیایید، اگر آن جا مناسب حالتان نبود، می توانید دوباره برگردید. در برگشت، سازمان به شما کمک خواهد کرد تا يك کار آبرومندانه و شرافتمندانه پیدا کنید. نمایندگان سازمان همچنین گفتند، این يك سفر زیارتی خواهد بود، اگر تمام شد، بر می گردیم.

این چنین شد که خانواده جلیل، سه نفره با پاسپورت های جعلی، ابتدا به اردن و سپس راهی کشور عراق شدند. آن ها در عراق، وارد سازمان مجاهدین و در همان ابتدای امر از همدیگر جدا شدند و مدت ها خبری از احوال همدیگر نداشتند. سازمان در این شرایط و از نزدیک، با هر کدام از آنان برخورد و تنظیم رابطه مشخصی را دنبال کرد. طوبی پس از وارد شدن به سازمان، به بخش خواهران انتقال یافت و در انقلاب ایدئولوژیک شرکت داده شد و فی الفور، به فرماندهی تانک نظامی ارتقاء یافت و در اسرع وقت، طعم زور و قدرت را چشید. دو برادر دیگر را نیز وارد نشست های انقلاب کردند. این نشست ها از اوایل سال های 1370 برای شرکت همگان اجباری بود. نشست هایی که هضم و جذب مطالب گفته شده برای خانواده جلیل مشکل بود. زیرا جلیل خود سواد کمی داشت و خلیل نیز تا سوم راهنمایی خوانده بود و طوبی نیز سوادش تا

حدود راهنمایی بود. افرادی که با این سطح سواد و روحیات اجتماعی، تشکیلات پذیر نبودند، با این حال، طوبی و خلیل که از سن کمتری برخوردار بودند، بیشتر قابل مهار بودند و کم تر از برادر بزرگتر یعنی جلیل، سرکشی می کردند.

در سال 1374، یکی از روزها، نامه رسان محل به خانواده جلیل خبری آورد و از آنان انتظار مژدگانی داشت. نامه از جانب جلیل بود. جلیل در نامه اش به خانواده اش نوشته بود که این سومین نامه است تا کنون برایتان ارسال داشته و جوابی نگرفته ام. طوبی با قلم و امضای خودش در آن نامه اذعان داشته بود که ما سه نفر هم اکنون در کشور آلمان، در شهر هامبورگ و در خانه مسکونی زنی به نام اقدس دنائی، به سر می بریم و شما ناراحت سلامتی و معیشتی ما نباشید.

طوبی همچنین بعد از مدتی نامه ای دیگر برای خانواده اش در ایران نوشت که مبداء نامه اش از کشور عراق بود، ولی او به دروغ اذعان داشت که این نامه را از کشور آلمان و شهر هامبورگ، ارسال می دارم. او در نامه اش نوشته بود که ناراحت من نباشید چون که دارم به تحصیل ادامه می دهم.

زهره بزرگمهر، خواهر طوبی که در ایران باقی مانده و به زندگی اش ادامه می داد، جواب نامه طوبی را نوشت و ارسال کرد، اما پس از آن هیچ نامه دیگری از جانب طوبی برای خانواده در ایران ارسال نشد.

زمستان سال 1381 بود که طوبی از طریق عراق به منزل خواهر دامادش زنگ زد و خواهش کرد تا خواهرش زهره را پای تلفن آورده تا او بتواند با خواهرش حرف بزند. در آن گفت و گوی کوتاه و ناموفق، وقتی طوبی فهمید که سامان پسر زهره دارای کامپیوتر و آدرس ایمیل است، آدرس ایمیل

سامان را خواست تا با او در تماس مجدد باشد. مدتی پس از این تماس، دختر مجاهدی به نام سپیده از طریق عراق برای سامان درخشانمهر ایمیل می نوشت و وانمود می کرد که رابط طوبی است و از سامان می خواست تا ارتباطش را با او حفظ نماید. این رابطه حداقل ده بار از طریق ایمیل و سپس موبایل، ادامه داشت تا این که سرانجام سپیده به سامان اذعان داشت که من در قرارگاه اشرف به سر می برم و برای دیدنم باید به این جا بیایی. سپیده همچنین به مناسبت عید قربان برای سامان، کارت تبریک ارسال داشت.

سامان اما با آن که جوانی نورسیده بیش نبود، با این وجود با سیاست فریب و ترفندهای مجاهدین خلق آشنایی داشت و حداقل سه تن از اعضای خانواده اش را از این طریق از دست داده بود. او از طریق ایمیل سعی کرد تا اعتماد سپیده را به دست آورد. سامان به سپیده جواب می داد که من نیز مشتاق وصل به سازمان هستم تا به همکاری با شما بپردازم.

چند ماهی از ارتباطات شخصی و سازمانی میان سامان و سپیده گذشت، تا این که در اواخر سال 1383 مردی نزد او رفت و سؤال کرد که سامان شما هستید؟ من از جانب طوبی نزد تو آمدم. سامان ابتدا فکر کرد که آن مرد شوخی می کند و وقتی فهمید که او اطلاعات بیشتری در اختیار دارد، سؤال کرد که این جا و این محل را از کجا پیدا کردی؟ آن مرد در جواب گفت که اگر آماده ای بیا با هم برویم. سامان گفت که این جوری نمی شود و ابتدا باید فکر بکنم. آن مرد فردا دوباره به سامان زنگ زد و خود را سعید معرفی کرد و گفت که ساعت پنج بعد از ظهر بیا به میدان شهر تا با هم نزد طوبی برویم. فردای آن روز سامان بر سر قرار رفت، به همان میدانی که محل قرار بود، یعنی میدان کاشانی، اما متوجه شد که کسی بر سر قرار حاضر نشده است. پس از آن حادثه مشکوک، ملاقات و هر گونه ارتباط بین سامان و سعید و سپیده، برای همیشه قطع شد. (1)

وضعیت جلیل بزرگمهر اندکی با برادر و خواهرش فرق می کرد. از سال 1371، مستمراً جلیل بهانه خروج از سازمان را می گرفت، ولی به وی اجازه خروج نمی دادند. بعدها، جلیل در محفل اعضای ناراضی، این تجربه را آموخت که تنها راه فرار و خروج از سازمان، يك راه است و آن، تجاوز به یکی از خواهران مجاهد، تا سازمان ناچار شود به خروجش تن در دهد. فرار از سازمان توسط چنین جرم اخلاقی، در سازمانی که چند سال قبل انقلاب ضد جنسی انجام داده بود و همواره به آن می بالید، تا سال 1373 در مورد اعضای پایین، میسر و عملی بود و از آن پس، این ترفند لو رفت و خروج اعضای ناراضی تا سال 1380 غیر ممکن شد.

اواخر سال 1372 بود. جلیل از آن چه که از اعضای متمرّد و ناراضی شنیده و آموخته بود، عصر يك روز درب دفتر مسئولش را زد و وقتی وارد شد، گفت، به خاطر مشکلی این جا آمده ام و اگر می توانید مشکلم را حل کنید. سپس درب اتاق را از پشت بست و فوراً به سمت زن فرمانده حمله ور شد، به این امید که با این عمل غیر اخلاقی اش، او را از سازمان اخراج خواهند کرد. آن زن نگوینخت، مقاومت کرد و با ایجاد سرو صدا، افرادی که در بیرون صدا را شنیدند، درب اتاق را شکسته و وقتی جلیل را در امر انجام کار خلافی دیدند، با حمله به او، سر و صورتش را شکستند و پس از دستگیری، جلیل را در بنگالی زندانی کردند. هنگامی که جلیل درون بنگالی تحت نظر و زندانی بود، چند بار تقاضای ملاقات با خواهر و برادرش را کرد که النهایه موفق به دیدار خواهرش شد. در این حین، خواهرش طوبی در وادی دیگری سیر می کرد و باصطلاح مجاهد خلص شده بود. طوبی به برادرش نهیب زد، تو قصد تجاوز به خواهر مجاهدی را داشتی. جلیل جواب داد، در اصل قصدم چنین نبود و این تنها راه باقی مانده برای خروج از سازمان بود که از دیگران شنیده بودم.

طوبی پس از تاملی کوتاه ادامه داد، من هم قصد خروج از سازمان را دارم. ولی همان گونه که می بینی، هیچ راهی برویمان باز نیست و باید این جا ماند، سوخت و ساخت. به هر حال، این جا از بیرون بهتر است. همچنین می ترسم پس از خروج از این جا، وضعیت مان بدتر و مثل سابق بشود.

در آن ایام، سازمان با استفاده از خطا و گناه جلیل، سعی کرد تا وی را تحقیر و متقاعد به ماندن در تشکیلات بکند، ولی جلیل تصمیم خود را گرفته بود و به هیچ وجه زیر بار نمی رفت و مستمراً به دنبال فرار از سازمان بود.

سال 1373 آغاز شد. سال زندانی شدن بیش از 500 تن اعضای ناراضی در سازمان مجاهدین. در این سال، جلیل به همراه خواهر و برادرش، در زندان معروف قرارگاه، زندانی شدند. خلیل را قبلاً در همان یگانی که کار می کرد، در اثر ترمز پایش را فالانژها شکسته بودند و خلیل با همان پای شکسته به زندان انتقال داده شد. در زندان، ابتدا جلیل را به بازجویی بردند. بازجو به جلیل گفت، باید هر آن چه ما می گوئیم و می نویسیم، امضاء کنی. امضاء کنی که مزدور وزارت اطلاعات هستی. جلیل زیر بار نرفت. خلیل برادر کوچکتر هم در مقابل بازجو گفت، شما ما را از هتل اقامت مان به این جا آورده اید و از قبل می دانستید که ما اهل سیاست و کار سیاسی نیستیم. اما ریل بازجویی در مورد همگان به روال خود ادامه داشت. شبی دیگر جلیل را به بازجویی بردند و قبل از این که او مقاومت کند، کتک مفصلی خورد و سپس بازجویان به وی گوشزد کردند، ریل کار ما این است که ما هر چه نوشتیم، تو باید امضاء کنی. جلیل در مقابل کتکی که خورده بود، در موضع لجبازی افتاد و با منطق و فرهنگ خودش با بازجو برخورد کرد. در مرتبه بعد، جلیل از زندانیان دیگر یاد گرفت که يك زندانی در مقابل بازجو، می بایست موارد خطا و خیانتی را که مرتکب نشده است، را اعتراف کند تا از شر بازجویان راحت شود. بدین سبب، جلیل در بازجویی های دیگر، به بازجو گفت، من تا کنون دو بار به خواهران

مجاهد تجاوز جنسی کرده ام و در مورد سوم که قصد تجاوز به فرمانده ام را داشتم، دستگیر شدم. در این جا بود که نادر رفیعی نژاد بازجوی جلیل، دستور داد تا زندانی را به پشت خوابانده و بطری را به وی استعمال کنند تا بیش از این، قلدری نکند و وقاحتش را به رخ بازجو نکشد. در حینی که جلیل در مقابل شکنجه مقاومت می کرد و ناسزا می گفت، نادر رفیعی نژاد به وی خاطر نشان کرد، تو هم مثل خواهرت هستی، او هم مثل تو مقاومت می کرد و تا به او تجاوز جنسی نکرده بودیم، دست از مقاومت نکشید که بالاخره بعد از تجاوز جنسی، آدم شد، حالا به گمانم باید به تو هم تجاوز کنیم تا آدم شوی، اگر هم آدم نشدی، دیگر سر و کارت با بطری خالی نیست، بلکه مستقیماً با خودمان طرف هستی. در مقابل این شکنجه ها، سرانجام جلیل مقاومتش شکست و هر آن چه را که بازجویان می خواستند، اعتراف کرد و بر روی کاغذ نوشت، نوشت که او مامور وزارت اطلاعات در درون سازمان مجاهدین بوده است.

جلیل وقتی از زیر بازجویی فارغ، و وارد زندان و جمع همبندانش شد، دیگر آن غرور و لجاجت گذشته را نداشت. روحیه باخته و قاطعی کرده بود. او علت اعترافش را به دیگر زندانیان این گونه توجیه کرد که تا کنون و تا به امروز، همه سعی ام در زندگی این بود که تن به هر خفت و ذلتی بدهم، اما ناموسم را حفظ کنم. ولی حال که همه چیزم را باختم، دیگر به هیچ کس رحم نمی کنم، حتی اگر خواهرم را در بیرون ببینم، خودم او را مورد تجاوز قرار می دهم. برادر جلیل که خلیل نام داشت، او نیز در مقابل بازجویان مجاهد، کم آورده و اعتراف کرد که او هم مامور وزارت اطلاعات از جانب رژیم ایران بوده است. خلیل همچنین در زندان شاهد قتل یکی از زندانیان به نام پرویز احمدی بود که بازجویان وی را در زیر شکنجه، به قتل رسانده بودند.

پس از این که ماجرای زندان سال 1373 به پایان رسید و اکثر زندانیان به روش های مختلف و از سر گذراندن اعترافات شکننده، آزاد شدند،

جلیل نیز از زندان آزاد شد. اما او این بار با خود عهد و تعیین تکلیفی دیگر کرده بود، مرگ یا آزادی! بدین سبب، جلیل باز هم همان ریل تجاوز را که بارها از اعضای متمرّد شنیده بود، مورد آزمایش قرار داد و در یکی از روزها وارد اتاق فرمانده اش شد تا او را مورد تجاوز جنسی قرار دهد که در حین ارتکاب جرم، دستگیر شد و از آن پس هیچ کس خبری و سراغی از جلیل بزرگمهر ندارد.

در تشکیلات نیز کسی از حال و احوال جلیل خبر نداشت تا این که تعدادی از نفرات در مواجهه با خلیل، از او سراغ برادرش جلیل را گرفتند که او همواره با وحشت جواب می داد، چرا این را از من سؤال می کنید؟ بعد از سال 1373، دیگر کسی جلیل بزرگمهر را در مناسبات و تشکیلات مجاهدین ندید.

با این وجود و در غیاب جلیل، خلیل و طوبی، در مناسبات مجاهدین باقی ماندند. آخرین خبری که وجود دارد، آنان تا سال 1381 و در نشست های مسعود رجوی، حضور داشتند. طوبی که قبلاً دختری باکره و قیافه دخترانه داشت، پس از گذراندن مراحل مختلف زندان و شکنجه، دیگر قیافه زنانه پیدا کرده بود و آن شادابی و نجابت دخترانه را نداشت. با این وصف، از جلیل بزرگمهر، برادر بزرگ این خانواده که سال ها عزم جزم کرده بود تا به هر وسیله و قیمت ممکن از سازمان مجاهدین فرار کند، تا کنون کسی خبری و اطلاعی از او ندارد و همزمانش که از بند و زنجیر مجاهدین رها شده اند، بر این باورند که جلیل بزرگمهر می بایست در سازمان مجاهدین به طرز بیرحمانه ای تبخیر شده باشد. (2)

زهره بزرگمهر که آخرین عضو باقی مانده از خانواده بزرگمهر است و هم اکنون دارای پنج فرزند می باشد، نگران وضعیت سه تن از اعضای

خانواده اش است که در غیاب و بعد از مرگ پدر و مادر، به راهی بی سرانجام و بی بازگشت رفته اند. وی وقتی از حادثه مرگ دلخراش جلیل در سازمان باخبر شد و با شناختی که از روحیه و عصیانگری برادرش داشت، می گوید که احتمالاً جلیل نتوانسته با سازمان به سلوک و سازش برسد و سازمان ناچار شده تا او را از سر راه بردارد.

زهرا بزرگمهر گزارش می کند که یک بار نیز شماره تلفن کمپ آمریکایی ها را از خانواده ای به نام خوشرفتار گرفتم و خواستم تا از آن طریق با برادر و خواهرم حرف بزنم، ولی موفق نشدم. می خواستم به خواهر و برادرم بگویم که ما هنوز چشم به راه شمایم، اگر برادر بزرگم جلیل مرده باشد، شما دو نفر که زنده هستید، حداقل شما به ایران و نزد خانواده برگردید. زهرا همچنین با غبطه و التماس مویه می کند و می گوید، یک سرباز هر دو ماه یک بار به مرخصی می آید و حتی یک زندانی هم اجازه ملاقات و مرخصی دارد. شما که از اسلام حرف می زنید، آخر این چه اسلامی است که این قدر دست و پای شما را بسته است؟ زهرا در انتهای پیامش با التماس و زاری از همه مردم دنیا و سازمان های حقوق بشری استمداد می طلبد و می گوید که اگر برادر و خواهرم نخواهند نزد مجاهدین باقی بمانند و بخواهند نزد ما برگردند، چه امکاناتی در این رابطه وجود دارد و چه کسانی در این راه می توانند ما را یاری دهند.

پی نوشت:

1- گزارش فوق گفتگویی است با سامان درخشانمهر و زهرا بزرگمهر، مارس سال

2006.

2- گفت و گو با عباس میرصادقی، آلمان، فیروار سال 2005، عباس میرصادقی،

یکی از نیمه تبخیرشدگان مجاهدین خلق است. تلاش برای تبخیرکردن او و خانواده اش که توسط سازمان مجاهدین ناکام مانده بود، در کتاب "ویرانسازی نیرو" و در "پسگفتار دوم" (2) آمده

است. عباس میرصادقی، سرانجام در خرداد سال 1381، به کمک یکی از زنان فرمانده در سازمان مجاهدین و به همراه دو تن از همزمانش، از قرارگاه مجاهدین موفق به فرار شد. او هم اکنون همراه خانواده اش در کشور آلمان زندگی می کند.

3- کتاب "ویرانسازی نیرو" از نگارنده، چاپ اول، پاییز سال 1382، نشر انجمن سیاسی - فرهنگی ایران پیوند.

قربانعلی ترابی، از جمله تبخیرشدگانی است که آغاز و پایان عبرت انگیزی دارد. قربان اهل روستای گز شرقی از توابع بندر گز، از استان گلستان بود.

آغاز قربان، از محیطی سیاسی/ایدئولوژیک و از سال های 1355 که وی نوجوانی بیش نبود، می باشد. سال 1355 در ایران، آغاز بیدار شدن نسلی بود که آن نسل بعداً به نسل انقلاب شهرت یافت و بار انقلاب و جنگ را طی یک دهه به دوش کشید.

قبل از سال های 1355، روستای گز شرقی به دلیل فعالیت حزب توده در آن ولایت، فضای کمونیستی حاکم بود. بعد از آن سال ها، فردی به نام علیرضا آهنگری به کمک رضا اسدی عرب، طیف شریعتی و مجاهدین خلق را در آن نواحی مبلغ شدند. بنابراین، از سال های 1355 به بعد، ورق برگشت و بعداً آن ولایت به مجاهد محله معروف شد.

قربانعلی ترابی، از سال 1355 که نوجوانی بیش نبود، از آرمان شریعتی و مجاهدین خلق هواداری کرد تا این که دو سال بعد، انقلاب سال 1357 به وقوع پیوست، انقلابی که از آرمان های مذهبی شریعتی، مجاهدین خلق و سایر گروه های مشابه و چپ، تاثیر پذیرفته و شکل گرفته بود.

آغاز حیات سیاسی قربان از چنین محیط و این سال ها بود. او از خانواده ای روستایی و کشاورز بود و خانواده اش تقریباً فقیر و پدر و مادرش بی سواد بودند. او دارای چهار برادر و دو خواهر بود.

قربان پس از این که به سن بلوغ رسید، با زنی به نام زهرا سراج، ازدواج کرد. زهرا سراج، چند سال قبل از ازدواج با قربان، نامزد رضا اسدی عرب بود، همان فردی که با دوست دیگرش به نام علیرضا آهنگری، بنیاد فعالیت های مذهبی در آن نواحی را بنا نهاده و بعداً خود در سال 1355، در درگیری با نیروهای رژیم شاه، کشته شده بود. با این وصف، در ملاء عمومی و در بین مردم، ازدواج این دو تن قربان و زهرا، با ملامت و شماتت مردم روبرو شد.

بعد از انقلاب سال 1357، از خانواده قربان، برادرش محمدرضا و خواهرانش مریم اولیاء و معصومه، نیز هوادار سازمان شدند که با این احتساب، خانه و کاشانه قربان به کانون فعالیت های مجاهدین خلق بر علیه جمهوری اسلامی، بدل شد.

فاز و دوران جدل های سیاسی و ایذایی مجاهدین خلق و جمهوری اسلامی، به سرعت و طی فاصله سال های 1357 تا سال 1360 به پایان خود رسید. مجاهدین خلق در 30 خردادماه سال 1360، علیه حکومت جمهوری اسلامی، مبارزه مسلحانه اعلام کردند و عملاً وارد فاز نوین و خطرناکی در داخل ایران شدند. در این سال بود که محمد رضا ترابی، به دلیل هواداری از سازمان و این که برادر قربانعلی ترابی بود، در تاریخ 5 مردادماه از جانب رژیم جمهوری اسلامی به اعدام محکوم شد و در این رابطه رژیم اجازه نداد حتی جسد محمدرضا که به همراه چهار مجاهد خلق دیگر اعدام شده بود، در گورستان محل دفن شوند، بلکه اجساد را که محمدرضا ترابی نیز یکی از آنان بود، در حیاط خانه هایشان دفن کردند.

قربان در سال 1360، ابتدا فراری بود و سپس به همراه دو خواهر و داماد خانواده که حمید امامی نام داشت، در حالی که از مرز ترکیه خارج می شدند، جملگی دستگیر شده و از این بابت و جرم های دیگری که قربان بر علیه جمهوری اسلامی مرتکب شده بود، جمعاً بیش از شش سال از عمر خود را در زندان اوین سپری کرد. قربان، اواخر سال 1366 از زندان اوین آزاد شد، در حالی که آزارها و شکنجه های زیادی دیده بود و حتی آثار شکنجه در کمر و پاهای قربان مشاهده می شد.

او پس از این که از زندان آزاد شد، برای وصل مجدد به سازمان، به تهران و نزد دوستان و اقوامش رفت. او در تهران به سازمان وصل شد و سپس به شهر مشهد رفت و ادامه همکاری اش را با سازمان، در آن شهر ادامه داد.

نوروز سال 1368، قربانعلی ترابی، بنا به دستور سازمان، دوباره سعی اش را کرد تا این بار نیز همراه اعضای خانواده اش، از مرز ایران خارج شود. قربان این بار به همراه پنج تن دیگر از اعضای خانواده اش از جمله همسر و فرزند خردسالش که آن فرزند را بنا به یادبود مرگ برادرش، محمدرضا، نام نهاده بود، دو خواهر و دامادش، در مجموع شش تن، از مرز زاهدان به پاکستان رفتند. خانواده شش نفره قربان در پاکستان، از نزدیک به سازمان وصل شدند و از آن جا به غیر از خواهرش معصومه که آبیستن بود و شوهر معصومه که حمید امامی نام داشت، چهار تن بقیه عازم ماموریت عراق شدند. معصومه خواهر قربان، در پاکستان دختری به نام آناهیتا را به دنیا آورد که این دختر هم اکنون در کشور کانادا به سر می برد و معصومه برحسب دستور سازمانی از همسرش جدا شده است.

از سال 1368 که خانواده قربان وارد سازمان در عراق شدند، تا سال 1370 به طور معمول برای سازمان کار کردند. سال 1370، آغاز انقلاب ایدئولوژیک مجاهدین، یعنی جدایی بی چون و چرای خانواده ها از همدیگر بود.

در ماجرای انقلاب ایدئولوژیک و جدایی خانواده ها از همدیگر، قربان به همراه حمید همسر خواهرش، مخالفت شان را در این رابطه اعلام کردند اما از شناس بدشان، زنان شان زهرا سراج و معصومه ترابی، به ازای دریافت رده، موافق انقلاب ایدئولوژیک و طالب جدایی از همسران شان بودند.

سال ها گذشت و قربان به همراه حمید همسر خواهرش تا سال 1372، افرادی مسئله دار و متمرّد در سازمان شناخته می شدند که حمید هم اکنون نیز بر مواضع نارضایتی اش با سازمان به سر می برد و در عراق باقی مانده است. سال 1373 آغاز شد. این سال یکی از ملتهب ترین و بحرانی ترین سال های حیات مجاهدین خلق در خاک عراق بود. در این سال، زندان مرکزی سازمان، آغاز به کار کرد و حدود 500 تن از اعضای متمرّدش را در خود جای داد.

قربانعلی ترابی، یکی از 500 تن زندانیان متمرّد و ناراضی مجاهدین خلق در زندان مرکزی سازمان بود. مشکل قربان با سازمان، به جز عرصه های مختلف تشکیلاتی و نظامی و ایدئولوژیک، تحمل بیهوده سه سال جدایی از زن و فرزند و تبعات دیگر انقلاب ایدئولوژیک مجاهدین بود و متقابلاً، اتهام سازمان علیه قربان، طبق معمول، نفوذی گری و مامور اطلاعات رژیم جمهوری اسلامی بود. ولی قربان در بازجویی به بازجویان مجاهد، همواره اذعان داشت که من و خانواده ام، به خاطر سازمان به عراق آمدیم و نه برای جاسوسی به نفع جمهوری اسلامی.

پس از این که قربانعلی ترابی، در زندان مرکزی سازمان و در سال 1373، به زیر بازجویی و شکنجه های بازجویان، کشته شد، پس از گذشت چند روز از آن ماجرا، تعدادی از زندانیان را نزد مسعود رجوی فرستادند تا او به روال همیشگی، خاطرات زندان و شکنجه را از دل زندانیان بدر آورد و به سبک همیشگی، آنان را بدهکار و خود را محق و طلبکار، جلوه دهد.

مسعود رجوی، خطاب به دو زندانی هم پرونده با قربانعلی ترابی که نزدش آمده بودند (علیرضا میر عسگری و عبدالحمید امامی) رو به آنان کرد و با پیشدستی جهت خراب کردن شان، گفت، چون شما نفوذی و مامور وزارت اطلاعات رژیم هستید، من ابتدا فکر کردم شما قربان را کشتید تا ردی از اقدامات تان بر جای نماند، اما قربان در بازجویی اعتراف کرد که او مامور اطلاعات رژیم بوده و این را در اعترافات خود نوشته است! سپس مسعود رجوی نوشته مزبور را به آن دو زندانی نشان داد که قربان در آن نوشته ها اعتراف کرده که شماها نیز ماموران اطلاعات رژیم هستید! که اگر این درست باشد که حتماً هست، بنابراین ما نمی توانیم شما را از سازمان اخراج کنیم. ضمناً چون خانواده قربان جملگی هوادار سازمان هستند، ناچاریم چیزی برایشان تعریف کنیم. مسعود رجوی، دوباره رو به زندانیانی که مقابلش نشسته بودند ادامه داد، بعداً ما فهمیدیم که شما قربان را نکشته اید، بلکه او خود را با پتو حلق آویز کرده چون که مامور اطلاعات رژیم بوده و خواسته اطلاعاتش به دست ما بیفتد.

این همه برهان و استدلالات يك رهبر نظامی و ایدئولوژیک بود که با چنین استدلالاتی، سعی داشت نمک بر زخم های شکنجه شدگان بیاشد و تتمه مقاومت را در آنان بکشد. چون که اولاً پتوهای زندان مرکزی دارای ریسه و نخ نبودند و از قبل حاشیه پتوها را قیچی کرده بودند، در ثانی، در زندان مرکزی سازمان در سال 1373، هیچ ابزاری برای خودکشی زندانیان وجود نداشت وگرنه ده ها تن از زندانیان از فرط خیانت به اعتماد و آرمان شان، خودکشی می کردند. ولی رهبری سازمان معتقد بود که مامور وزارت اطلاعات یعنی قربانعلی ترابی، از ترس افشاء اطلاعاتش و این که آن اطلاعات به دست سازمان نیفتد، خود را با پتو حلق آویز کرده است.

از سال 1373 تا سه سال بعد یعنی سال 1376 که از مرگ مشکوک قربانعلی ترابی در زندان مرکزی سازمان گذشت، در این سال، سازمان به

خانواده قربان در ایران تلفن زدند و مرگ قربان را به عملیات نظامی سازمان در ایران، نسبت دادند تا توجیه منطقی و غرور آفرین برای خانواده قربان در ایران باشد. ولی با این حال، مادر قربان پس از چند ماه که از مرگ فرزندش باخبر شد، دق مرگ شد و از دنیا رفت. همچنین، اواخر سال 1377 که یگانه فرزند قربان به نام محمدرضا، بنا به دستور سازمان، از کشور کانادا عازم سفر به عراق و نزد سازمان بود، دلیل مرگ قربان را به محمدرضا، سکنه قلبی اعلام کردند.

با این همه، همسر قربان که زهرا سراج نام داشت و خواهرش معصومه، به دلیل تحریف حقایق در ارتباط با مرگ قربان در سازمان، چندین مدار سازمانی ارتقاء یافتند، اما خواهر کوچک تر قربان در سازمان که مریم اولیاء نام داشت، از فرط تناقض و فشار، از حالت طبیعی خارج و کاملاً روانی شد.

خانواده قربان، در سال 1382 و پس از شنیدن اخباری مبنی بر قتل قربان توسط سازمان، به سازمان فشار آورده و در نهایت عازم سفر به عراق و قرارگاه مجاهدین خلق شدند تا به موازات دیدار از فرزندان شان، از قتل مشکوک قربان نیز اطلاع حاصل نمایند.

سازمان در اثر فشار افکار عمومی در این سال ها، خانواده قربانیان و نیروهای آمریکایی که مجاهدین خلق را در حمایت و اسارت خود داشتند، ناچار شد تا خانواده های ایرانی را که پس از سال ها جدایی و دوری از فرزندان شان برای ملاقات و جست و جو به قرارگاه مجاهدین می آمدند، برخوردهای متفاوت از گذشته داشته باشد و به حداقل های سئوالات آنان پاسخگو باشد. در مورد قربان نیز همان گونه که آورده شد، خانواده اش پس از مطلع شدن از مرگ فرزندش، نزد مجاهدین در عراق رفتند، آدرس و نشانی قبر قربان را از مجاهدین گرفتند و از آن جا عازم سفر به کربلا و گورستان وادی السلام شدند و

سرانجام قبر فرزندشان را از نزدیک مشاهده کردند، قبری که اگر با چشم بصیرت نگریسته می شد، مرگ پر رمز و رازِ قربان را آشکارتر می کرد.

آن چه که تکانه‌دهنده تر از مرگ قربان برای خانواده فقیرش بود، در رویارویی با اعضای دیگر خانواده قربان که در قرارگاه به سر می بردند، صورت گرفت. خانواده قربان که پس از سال ها جدایی از فرزندان شان، دوباره آنان را در قرارگاه اشرف زیارت کردند، ابتدا گمان می کردند، آنان همان انسان های خون گرم و با محبت سابق هستند. ولی این گونه نبود و در اولین برخورد با اقوام شان که هم اکنون اعضای مجاهدین در قرارگاه بودند، شوکه شده و بارقه ای از مهر و محبت و انسانیت را در چشمان آنان ندیدند. زهرا سراج، که عروس خانواده و همسر قربان بود، رو به برادر همسرش که برادری داغدار بود کرد و گفت، ناراحت چی هستید، قربان مزدور بوده و بدین سبب خودکشی کرده و این حق او بود که باید هم کشته می شد!

این ها دشنه های زهرآگینی بودند که بر قلوب شکسته خانواده قربان نشستند. خانواده ای که حداقل تا آن روز سه تن از اعضایشان را در عرصه های جنگ و مبارزه، از دست داده و چند تن نیز در کشور عراق در اسارت به سر می بردند.

از قربانعلی ترابی که شرح گوشه ای از رزم و زندگی و مرگش گذشت و خودش هم اکنون در خاک غربت آرمیده، همسر و فرزندش هم اکنون در سازمان مجاهدین در عراق به سر می برند و به یمن کتمان حقایق مرگ قربان و حق السکوت، به امتیازات سازمانی که همان رده باشد، رسیده اند. چند تن دیگر از اعضای خانواده قربان هم اکنون در سازمان در عراق به سر می برند و حداقل دو تن دیگر از اعضای خانواده اش که پسرعمو و برادر قربان باشند، در ایران اعدام شده و در حیاط خانه شان دفن شده اند. (1)

پی نوشت:

1- گفت و گو با علیرضا میر عسگری یکی از اقوام و همزمان قربانعلی ترابی، آلمان، دسامبر سال 2004، ایشان، یکی از زندانیان زندان مرکزی سازمان در سال 1373 بوده اند و از نزدیک با مرگ مشکوک یکی دیگر از همزمانش به نام پرویز احمدی، که در یک شماره جداگانه شرحش رفت، آشنایی و اشراف دارند و قرار بر این بود که خودش نیز به همراه دیگر زندانیان نگویند زندان های سال 1373 در یکی از عملیات های مصنوعی سازمان، در تور نظامی جمهوری اسلامی سر به نیست شود، که شانس یاری اش کرد و توانست از دام دامکشان نجات یافته و خود را به کشور آلمان برساند. علیرضا میر عسگری هم اکنون در کشور آلمان زندگی می کند.

علینقی حدادی، اهل سمنان و از زندانیان سیاسی دوران حکومت شاه

بود. وی پس از عضویت در سازمان مجاهدین خلق، طی فاز سیاسی مجاهدین، از مسئولین شاخه سمنان از جانب آن سازمان بود. در دوران فاز نظامی مجاهدین نیز که از خردادماه سال 1360 علیه جمهوری اسلامی آغاز شده بود، علینقی، مسئول نظامی استان سمنان بود، بدین معنا که تمامی عملیات های ایذایی و نظامی علیه نظام جمهوری اسلامی که در ارتباط با مجاهدین خلق انجام می گرفت، از طریق فرماندهی علینقی حدادی می گذشت.



علینقی حدادی پس از این که با زنی به نام زهره اخیانی، ازدواج کرد، زنش را نیز با سازمان آشنا و وصل کرد. بنابراین، زهره نیز به پاس همسری علینقی، به عضویت سازمان مجاهدین در آمد که بعد از دوران جنگ و گریز مجاهدین خلق علیه جمهوری اسلامی، هر دو بنا به دعوت سازمان، راهی کشور

عراق شدند تا ماموریت شان را در ارتباط نزدیکتر با سازمان، ادامه دهند. علینقی حدادی، طی سال های 1362 و 1363، در بخش اجتماعی سازمان کار می کرد و طی سال های 1364 و 1365، فرمانده تیم های عملیاتی استان سمنان، از راه دور و از داخل خاک عراق بود.

علینقی حدادی، در داخل سازمان، همیشه موضع مسئول و فرمانده را داشت و در سال های 1364 و 1370 که لیست اعضای شورای مرکزی را سازمان انتشار داد، نام علینقی بدون کم و کاست، داخل لیست بود و این یکی از ویژگی های علینقی بود که وی در طی دوران خدمت و عضویتش در سازمان، مانند سایر مردان سازمان که هر از گاه متمرّد می شدند و به دنبال تمرّد، تنزل رده می یافتند، هیچ گاه بالا و پایین نشد و همواره دارای رده و مسئولیت بالایی در سازمان بود. علینقی، عضوی ایدئولوژیک، وفادار، خشک، جدی، اخمو و نظامی کار بود. وی در درون سازمان به فرمانده کمال معروف بود.

علینقی حدادی، که به فرمانده کمال و عضو وفادار رهبری مجاهدین شهرت داشت، تا سال 1373 و طی عبور از کوران انقلابات ایدئولوژیک و طلاق و غیره، همواره، با و در کنار سازمان بود تا این که در یکی از روزهای سال 1373، علینقی را در داخل بنگالی که کار می کرد، در ارتباط جنسی با زنی، دستگیر می کنند. هویت آن زن، هنوز مشخص نیست و مشخص نیست که آن زن، آیا زن سابق علینقی یعنی زهره اخیانی، بوده و یا این که فرمانده مخابرات لشگری بوده که علینقی حدادی، فرماندهی آن لشگر را به عهده داشت.

به هر حال، حادثه و ارتباط جنسی فوق را سریعاً به رهبری سازمان مسعود رجوی، گزارش می دهند. رهبری سازمان که در آن ایام به قول خودش دوران خطیر و حیاتی کنترل جنسی و انقلاب ضد جنسی نیروها را مورد آزمایش قرار می داد، دستور العمل شدید نظامی و ایدئولوژیک در ارتباط با عمل نامشروع علینقی، صادر کرد. پس از صدور فتوا و فرمان نظامی/ ایدئولوژیک

رهبری سازمان، بنگالی که در آن اصطلاحاً عمل غیر اخلاقی و شنیع جنسی صورت گرفته بود، با جراثقیل بلند کرده و روی تریلی کمرشکن قرار دادند و سپس بنگال را توسط کمرشکن، به پشت میدان تیر قرارگاه اشرف انتقال داده و با تانک نظامی، از روی بنگال عبور کردند تا بنگال به زیر چرخ های آهنی تانک زرهی، له و جوییده شود.

علینقی را پس از دستگیری به زندان منتقل کردند، اما گو این که به عمد یا به سهو، سیانور علینقی را از وی در هنگام زندانی کردنش، تحویل نگرفتند. علینقی وقتی به درون زندان پا نهاد، فی الفور، سیانور مرگ را که به گردن آویخته داشت، بلعید و به حیاتش خاتمه داد. او چاره دیگری جز این نداشت، چرا این که علینقی حدادی، فرمانده تشکیلات مجاهدین خلق بود و سال ها زیر دست رهبری سازمان کار کرده بود و فرجام سخت و سنگین عمل غیر اخلاقی خود را از جانب رهبری سازمان، به خوبی حدس می زد. علینقی نیک می دانست، طی سال های بعد از انقلاب ضد جنسی که آن انقلاب از سال 1368 آغاز شده بود، رهبری سازمان به خاطر پیشبرد آن خط ایدئولوژیک/نیروی، هر گونه خدشه و نقض انقلاب را به سختی پاسخ می داد و یکی از نمونه هایش که اتفاقاً آن یکی نیز در سال 1373 اتفاق افتاده بود، مرگ تکاندهنده زهرا رجبی بود که سازمان او را به جرم مشابه جرم علینقی، به ماموریت مصنوعی به استانبول فرستاده و به طرز فجیع و باورنکردنی، انتقام گرفته بود.

ولی بر خلاف آن چه که انجام گرفته و بر سر علینقی آمده بود، مسعود رجوی، در یکی از نشست های فریبنده برای اعضایش، مرگ علینقی حدادی را ضربه مضاعف بر سازمان قلمداد کرد، بدین معنا که وی با خودکشی نیز خواسته است ضربه دوم را بر سازمان وارد کند! و این که در چه شرایط و چگونه، خودکشی و تبخیر حاصل شد، سخنی به میان نیاورد. ولی در جای دیگر و در محافل فرماندهان زن سازمان، مرگ علینقی حدادی را به عنوان حربه ای

برای ترساندن اعضای متمرّد استفاده می کردند. در یکی از نشست ها که مسئولش مهوش سپهری از فرماندهان سازمان بود، وی خطاب به عضوی که در مقابل انقلاب ضد جنسی موضع داشت، هشداد داد، می خواهی همان بلایی را که بر سر علینقی حدادی آوردیم، سر تو هم بیاریم؟ که البته ارباب و نظرگاه مهوش سپهری، در راستای رد نظریه رهبری سازمان است و اتفاقاً نظریه تبخیرشدن سازمانی علینقی حدادی را در درون تشکیلات، تقویت می کند.

علینقی حدادی، در درون سازمان، برادری داشت که آن برادر در سال 1367 و بعد از عملیات نافرجام فروغ جاویدان، وارد سازمان شده بود. برادر علینقی، پس از شش سال آزرگار که بی وقفه با سازمان در عراق کار کرد، در سال 1373 و پس از باخبرشدن از مرگ برادرش در درون سازمان، پس از گذشت چند ماه دق مرگ شد و رخت از جهان بریست. ماجرای مرگ برادر علینقی را سازمان دست پیش گرفت و طی مراسمی، جسد را در داخل قرارگاه اشرف و در مزار شهدای سازمان، به خاک سپردند. در این مراسم، بر خلاف مرگ علینقی، زهره اخیانی شرکت داشت و با شرکتش این گونه وانمود می کرد که مرگ برادر علینقی، در اثر اعتراض و نارضایتی نسبت به سازمان نبوده و مضمون غیر عادی هم نداشته است.

پس از مرگ علینقی حدادی و برادرش در سازمان، دو تن دیگر از اعضای خانواده علینقی در سازمان باقی ماندند که یکی دخترش است که هم اکنون می بایست بیست و چند سال سن داشته باشد و موقعیت کنونی اش مشخص نیست و دومی، همسر علینقی یعنی زهره اخیانی است که هم اکنون سومین رتبه را در سازمان مجاهدین به عهده دارد. لازم به ذکر است، هنگام مرگ علینقی حدادی، زهره اخیانی، یکی از اعضای شورای رهبری سازمان بود و از آن جا که وی در مقابل مرگ شوهرش علینقی حدادی در سازمان، در مقابل سازمان ضد اعتراض داشته، به یکباره به رشدی سرسام آور در تشکیلات نائل آمد.

به جز آن چه که در بالا آمد، از علینقی حدادی در درون سازمان مجاهدین چیز دیگری وجود ندارد و حتی گورش نیز که اگر گوری از وی باقی مانده باشد، نشان و آدرس ندارد. (1)

پی نوشت:

1- گفت و گو با محمدحسین سبحانی، هم‌رزم علینقی حدادی، آلمان، دسامبر سال 2004، محمدحسین سبحانی، از اعضای قدیمی و عضو سابق شورای مرکزی سازمان بود که اسم وی در لیست شورای مرکزی سازمان در سال 1370، آمده است. محمدحسین، یکی از پر سابقه ترین زندانیان مجاهدین خلق به شمار می آید. وی، از شهریورماه سال 1371 تا پایان سال 1380 به طور مستمر در انواع زندان های مخوف مجاهدین و صدام حسین، به سر برده است. محمدحسین، سرانجام، پس از رهایی از زندان ها، در سال 1381 توسط صلیب سرخ از زندان آزاد شده و خود را به کشور آلمان رسانده است و هم اکنون یکی از فعالین سیاسی/ فرهنگی می باشد. وی همچنین طی سال های اخیر تلاش فراوان کرد تا اولین تجربه اش را از مناسبات درونی سازمان مجاهدین به رشته تحریر در آورد و به قضاوت افکار عمومی قرار دهد که سرانجام موفق شد و هم اکنون کتاب پر بار "روزهای تاریک بغداد" اثر محمدحسین سبحانی، پشت و پیرین کتاب فروشی های اروپا، به معرض فروش گذاشته شده است.

علی زرکش، یکی از پر سر و صداترین تبخیرشدگان مجاهدین خلق طی



دهه 1360 است. او قبل از این که در یک جنگ زرگری در سال 1367 تبخیر شود، تا به معاونت رهبری سازمان مجاهدین پیش رفته بود و در ساختن ساختمانی که خود به زیر آوارش جان باخت، سهیم بوده است.

علی زرکش، در سال 1328 در شهر مشهد به دنیا آمد. سال 1347 وارد دانشکده فنی دانشگاه تهران شد. او ابتدا توسط کاظم ذوالانوار از اعضای مرکزیت اولیه مجاهدین خلق، عضوگیری شد و در سال 1351 توسط ساواک دستگیر شد و تا سال 1357 در زندان به سر برد. او بعد از انقلاب ایران، با زنی به نام مهین رضایی از اعضای خانواده رضایی ها، ازدواج کرد.

علی زرکش در سال 1355 زمانی که در زندان قصر زندانی بود، ملاقاتی یک ساعته با یکی از همزمانش به نام لطف الله میثمی داشت و در آن ملاقات احساسش را در ارتباط با رهبرانش همچون کاظم ذوالانوار ابراز داشت و توجیه آورد که در زندان زمانی که مسعود رجوی کتاب هگل می خواند و فعالیتی نداشت، کاظم عملاً تشکیلات زندان و جنبش مسلحانه را اداره و ارتزاق می کرد(1)

با این وصف، به دلیل نیازی که رهبری جدید سازمان به توان و صلاحیت و اعتبار افرادی مانند علی زرکش داشت، آنان را موقتاً در کنار خود تحمل می کرد. به ویژه زمانی که موسی خیابانی فرد شماره دو سازمان در 19 بهمن ماه سال 1360 در درگیری با نیروهای جمهوری اسلامی کشته شد، مسعود رجوی، علی زرکش را تا به قائم مقامی اول خود ارتقاء درجه داد و در معرفی شخصیت وی ابراز داشت:

"برادر مجاهد علی زرکش مدارج خطیر انقلابی را در چارچوب سازمان مجاهدین خلق ایران، یک به یک طی نموده و به عنوان یکی از ارزنده ترین رهبران از خلال تمامی این آزمایشات موفق و سر فراز بیرون آمده است"(2)

ارگان اصلی مجاهدین در جای دیگر جهت ایجاد زمینه های این ارتقاء، می نویسد:

"از اول اردیبهشت سال 1354 مسئولیت رهبری کلیه اعضا و هواداران سازمان در همه بندهای سیاسی زندان قصر (مركب از هشت بند) به عهده برادر مجاهد علی زرکش قرار گرفت" (3)

به دنبال این ارتقاء رده و صلاحیت، علی زرکش در فاز نظامی مجاهدین خلق تا به فرماندهی نظامی عملیات های نظامی در داخل ایران، گمارده شد و انجام مسئولیت کرد. در حین تبلیغات، رادیوها و نشریات مجاهدین برای انگیزاندن نیروهای باقیمانده در ایران، به گونه ای تبلیغ می کردند که گویا علی زرکش همراه با دیگر فرماندهان سازمان در داخل ایران به سر می برد و از نزدیک عملیات های نظامی علیه نظام جمهوری اسلامی را به پیش می برد. اما واقعیت امر به گونه ای دیگر بود و مسعود رجوی رهبری سازمان، تنها از نام و اعتبار علی زرکش استفاده می کرد و او در فرانسه به سر می برد و تنها از دور دستی در آتش داشت و به بسیاری از مسایل و مشکلات جنگ داخلی مجاهدین خلق و رژیم جمهوری اسلامی، اشراف و فرماندهی نداشت (4) علی زرکش در دستگاه دروغ پراکنی و فریب کار مجاهدین خلق، خود نیز رفته رفته دروغگو و فریب کار شده و در این رابطه نیک می دانست که این چنین تبلیغات کذب، قیمتش برابر با خون هواداران پایین سازمان است. با این وجود، در اوج جنگ های داخلی در ایران، دم بر نیآورد و با سکوتش، خون هواداران پایین را بی هیچ دستاوردی، سوخت رهبری سازمان مجاهدین کرد.

علی زرکش وقتی تا بدین حد در دستگاه دروغ و جعل مجاهدین غوطه خورد، پی به اشتباهش برد و تاملی دیگر کرد و شروع کرد به نقد مواضع پیشین و آینده مجاهدین که با این کار به کجا خواهند رفت؟ به دنبال همین تردید و دودلی در رابطه با خط و استراتژی سازمان بود که مورد کینه و غضب مسعود رجوی قرار گرفت و پس از حذف از رده و صلاحیت سابقش، مورد محاکمه تشکیلاتی و انقلابی قرار گرفت (5)

"آن نیمه شب مهرماه سال 1365، که محمد علی جابرزاده انصاری در نشست‌ای که به همین منظور بر پا شده بود، بدون هیچ مقدمه و تنها با گرفتن تضمین های شداد و غلاظ باصطلاح دو قبضه، دائر بر فاش نکردن این مهمترین سر تاریخ سازمان، بدون ذکر هیچ دلیل و برهانی(چه از جانب علی زرکش و چه از جانب سازمان) گفت که، در جلسه ای با حضور تو(مسعود رجوی) و مریم و دفتر سیاسی و مرکزیت، علی زرکش به خیانت متهم شده، خودش قبول کرده و حکم اعدامش هم صادر شده است"(6)

پس از صدور حکم اعدام برای علی زرکش فرد شماره دو سازمان که به جرم تغییر مواضع، مورد محاکمه و محکوم به اعدام شده بود، مسعود رجوی، حکم اعدام را تعلیق و به زندان ابد تقلیل داد و از آن پس علی زرکش در پایگاه بقیایی واقع در بغداد، زندانی و مورد مراقبت قرار گرفت.

با وجود این که علی زرکش در بغداد زندانی بود، ولی کماکان مسعود رجوی مانند جنگ های داخلی در ایران، از نام علی زرکش برای فریب و طعمه مخالفینش استفاده می کرد. او در نامه ای که به یکی از اعضای منتقد و ناراضی سازمانش به نام سعید شاهشوندی در پاریس نوشت تا پایش را به عراق بکشاند، آورده است:

"برادرمان علی زرکش هم حی و حاضر است و به جای مطالب نادرستی که درباره او بهم بافته ای میتوانی بیایی و بنشینی و با او از نزدیک صحبت کنی، آنوقت خواهی دید آن مدتی را هم که در اینجا از دید بعضی ها مخفی بود بخاطر این بود که دشمن درباره تغییر موضع او بر ما پیشدستی نکند"(7)

این اولین بار نبود که رهبری سازمان از نام و اعتبار علی زرکش و دیگر رهبران سازمان برای فریب و طعمه و توجیه و پیش برد اهدافش استفاده می کرد. او همچنین در ماجرای ازدواجش با مریم عضدانلو نیز از نام و اعتبار علی زرکش استفاده کرد و سناریوی مضحکی که خود ساخته بود، به نام او تمام کرد و

ازدواجش را امری تشکیلاتی، سیاسی و ایدئولوژیک برشمرد. او در مورد ازدواجش با مریم عضدانلو، از قول علی زرکش گفت:

"پیشنهاد را علی زرکش فرستاده بود و عقل خودم به این پیشنهاد راه نبرده بود... بعدها شنیدم که علی زرکش در رابطه با همین پیشنهادی که خودش فرستاده بود ملتهب و مریض هم شده بود و... بعد نوشته محمود عطایی رسید... بله این دو کوهمرد، این دو شیر آهن کوه مرد با مریم و مهدی عزم ما را جزم کردند" (8)

این در حالی است که ازدواج غیر انسانی مسعود رجوی با زن یکی از همقطاراناش به نام مهدی ابریشم چی، نه تنها غیر سیاسی و غیر ایدئولوژیک بلکه دقیقاً غیر عرفی بوده و قبل از این که ازدواج شرعی مابین این دو صورت بگیرد، مریم عضدانلو از معشوقش مسعود رجوی، سه ماهه آبستن بوده و پس از عمل کورتاژ، توانسته بود بر سر سفره عقد بنشیند (9)

"علی زرکش همواره در سازمان مجاهدین چهره ای ناشناخته داشت و چهره اش برای بسیاری از اعضای سازمان ناشناخته بود و تنها افرادی که به ستاد انزلی (10) در تهران تردد داشتند، چهره وی را از نزدیک دیده بودند. ضمن اینکه در فاز سیاسی، سال های 1357 تا 1360 و هم چنین بعد از شروع مبارزه مسلحانه، عکسی از وی در نشریه های سازمانی به چاپ نرسیده بود. علی زرکش اولین بار در ملاء اعضای سازمان در نوروز سال 1367 در قرارگاه اشرف دیده شد. مسعود رجوی وی را بعد از عفو از زندان بقایای در بغداد، آزاد کرده بود ولی هنوز در قرارگاه بدیع زادگان تحت الحفظ قرار داشت و برای عادی سازی او را به قرارگاه اشرف آورده بودند" (11)

علی زرکش چندین ماه با آزادی مشروط در قرارگاه مجاهدین به سر برد. پس از آتش بس جنگ مابین ایران و عراق که در 27 تیرماه سال 1367 اتفاق افتاد و بعد از آن نوبت به حمله غافلگیرانه مجاهدین خلق به ایران فرارسید و نام این جنگ را طرفین دعوا فروغ جاویدان - مرصاد نهاده اند، در این جنگ که در

سوم مردادماه سال 1367 به وقوع پیوست، علی زرکش به عنوان سرباز صفر سازماندهی جنگی شد تا به هر حال زمینه های مرگش فراهم آید(12)

سرانجام علی زرکش که در مقام سرباز صفر و بدون محافظ و دفاع و آمادگی جنگی در یکی از مهیب ترین جنگ های داخلی ایرانیان شرکت داشت، تیر خورد و مجروح شد. این که علی زرکش در جنگ فروغ جاویدان - مرصاد، از روبرو و یا این که از پشت سر تیر خورده باشد، چیزی را تغییر نمی دهد و اصل منظور و مقصود را که حذف فیزیکی علی زرکش در قدم اول بود، عوض نمی کند. او ابتدا زخمی شد، اما انگار قصدی و دستی در کار بود که به پشت جبهه منتقل نشود. سپس او ناچار شد نارنجکی که با خود همراه داشت، از ضامن خارج کرده و در مقابل صورتش بگیرد و منفجر کند، تا ضمن این که نیروهای جمهوری اسلامی نتوانند او را زنده دستگیر کنند، همچنین قادر به شناخت چهره وی نباشند تا برای مرگش شادمانی کنند!(13)

از پر سر و صدا بودن ماجرای تبخیرشدن علی زرکش در سازمان مجاهدین، همین نقطه است که بسیاری از اعضاء و فرماندهان ناراضی سازمان که به شگردهای مرموز سر به زیر آب کردن مجاهدین خلق آشنایی دارند، اعتقاد و اصرار دارند که علی زرکش در جنگ فروغ جاویدان - مرصاد، نه از جانب جمهوری اسلامی بلکه از جانب مجاهدین خلق و به فرمان مستقیم مسعود رجوی تیر خورده است تا مبادا که سازمان مجاهدین در شرایط ضعف و بحران بعد از شکست عملیات و یا در هر زمان دیگر، جانشین و آلترناتیوی به غیر از مسعود رجوی، داشته باشد. مسعود رجوی حتم داشت به شیوه های استالینستی، همه مخالفینش را به روش های مختلف و بدون این که آشکاراً دستش در کار باشد، از سر راهش بردارد. تندترین نظریه مرگ علی زرکش هم مربوط به یکی از فرماندهان ناراضی و جدادیده سازمان است که وی اعتقاد دارد، علی زرکش با فرمان مستقیم مسعود رجوی و به دست یکی از فدائیانش به نام مسعود قربانی،

گشته شده و سپس مسعود قربانی نیز به دست کسی دیگر به قتل رسیده است تا همه ردها از منظر رهبری سازمان، پاک شده باشند! (14)

از پس دهها شهود و کارشناس صحنه و غیر صحنه، یکی دیگر از شبهات مرگ علی زرکش به دست سازمان، نامه فرافکنانه ای است که سازمان ناچار شد پس از مرگ علی زرکش و در مقابل ابهام و سؤال افراد زیادی از درون و بیرون سازمان، آن را نگارش و اعتراف کند. اگر سازمان و رهبرش ریگی به کفش نداشتند و مرگ علی زرکش نیز مانند 1400 تن قربانیان دیگر جنگ فروغ جاویدان - مرصاد بود، چرا در نگارش نامه های بعد از مرگ علی زرکش سراسیمه عمل کردند و بالاخره در آخرین سناریونویسی که به نام علی زرکش تمام کردند و اتفاقاً این بار مثل دفعات قبل علی زرکش هم زنده نبود و هر چیزی را می توانستند به نامش بنویسند و او را به مثابه عضوی وفادار به رهبری، جا بزنند و نه عضوی ناراضی و مسئله دار، متن وصیت نامه ای بود که سازمان آن را بعد از مرگ علی زرکش، منتشر کرد. وصیت نامه از این قرار است:

"مسعود و مریم

نامه ام را به نام خدا و بنام خلق قهرمان ایران و با تعظیم به مسعود و فرزند دلبندهش، انقلاب نوین ایران و با سپاس به مریم که مسیر برقراری روابطی در خور مسعود را هموار کرد، آغاز می کنم.

چند روزی در نوشتن این یادداشت تاخیر دارم. پشت اشکالات و انتقادات فریدم گیر بودم. از خدا استغفار می طلبم و دست شفاعت به سوی شما دراز کرده ام. یادداشت حاضر را بمنزله وصیت نامه می نویسم و...

مرگ بر خمینی - درود بر رجوی

نابود استعمار

علی زرکش 26 تیرماه 1367" (15)

این هم ابتدا و انتهای وصیت نامه ای بود که مثلاً علی زرکش خطاب به کسی نوشته است که آن کس چند سال قبل وی را به جرم "تغییر مواضع" از معاونت خود حذف و محکوم به اعدام کرده بود. اگرچه در آن سال شرایط و موقعیت برای اعدام علی زرکش فراهم نبود و نمی شد مرگ وی را به دشمن نسبت داد و نیروهای هوادار را برانگیخت و راضی نگهداشت، به هر حال زمان که گذشت، فرصت و وضعیتی پیش آمد تا علی زرکش با پای خود و با وعده پیروزی، به قربانگاه برود و ضمن برآوردن آرزوی رهبری سازمان جهت حذف علی زرکش، جرم این قتل به گردن دشمن بیافتد و رهبری سازمان نیز ادعای خون علی زرکش را بکند.

پی نوشت:

1- کتاب خاطرات آنها که رفتند، نوشته لطف الله میثمی، جلد دوم، صفحه 140، انتشارات

صمدیه

2- نشریه انجمن های مسلمان - اروپا و آمریکا، شماره 36، صفحه 44، پیام مسعود

رجوی در راستای معرفی علی زرکش در تاریخ 30 فروردین سال 1361

3- همانجا

4- کتاب خاطرات اسناد مکاتبات من و مسعود رجوی، نوشته سعید شاهشوندی، صفحه

48، آلمان، انتشارات بهار

5- محاکمه تشکیلاتی - انقلابی، محاکمه ای است که حکم متهم از قبل تعیین شده و متهم

بی هیچ گونه وکیل و شهود و کمک اقوام و دوستان و سازمان های حقوق بشر، می بایست محاکمه انقلابی بشود، که این نوع محاکمه برای ترساندن اعضای باقی مانده و مرعوب ساختن و به ندامت کشاندن متهم کارایی دارد. ضمناً، حضار شرکت کننده در دادگاه که اعم از اعضای وفادار و مسئله دار می باشند، با ابراز تنفر از متهم، می بایست زاویه و فاصله شان را در ارتباط با متهم، نشان داده و زیادتر کنند.

6- کتاب خاطرات اسناد مکاتبات من و مسعود رجوی، نوشته سعید شاهشوندی، صفحه

43، آلمان، انتشارات بهار... جلسه اصلی محاکمه علی زرکش حدود پنج ماه بعد از سی خرداد ...

و ماجراهای موسوم به "انقلاب ایدئولوژیک" برگزار شده بود. همانجا.

7- همانجا، صفحه 109، برگرفته از کلیشه نامه های مسعود رجوی به سعید شاهشوندی
8- توجیهات مسعود رجوی در مراسم ازدواجش با مریم عضدانلو، پاریس، 30 خرداد

سال 1364

9- یکی از فرماندهان ناراضی و جدانشده سازمان که هم اکنون در اروپا زندگی می کند و
زمانی محافظ و گارد شخصی مسعود رجوی و مریم عضدانلو بود و از نزدیک با مسایل
خصوصی و عشقی رهبرانش آشنا بود، این داستان را به طور خصوصی مطرح کرده است. در
این رابطه، نگارنده از آوردن نام راوی و ریز جزئیات معذور است.

10- ستاد انزلی نام پایگاه اصلی مجاهدین خلق در فاز سیاسی در تهران بود. این پایگاه،
یک ساختمان چند طبقه واقع در خیابان طالقانی، خیابان فرعی انزلی واقع شده بود که بعداً به همین
نام معروف شد. در این پایگاه، قبل از این که فاز نظامی مجاهدین آغاز شود، اکثر فرماندهان و
رهبران سازمان همچون مسعود رجوی، مهدی ابریشم چی، علی زرکش، موسی خیابانی و
دیگران زندگی می کردند و یا به آن تردد داشتند.

11- سلسله مقالاتی از محمدحسین سبحانی در باب تخریر شدن علی زرکش، آلمان، سایت

کانون آوا، به تاریخ 12-5-2006

12- کشتن فرماندهان شرمنده و بدهکار در مقام سرباز صفر در سازمان، کاری عادی و
آسان است. سرباز صفر که به جنگ می رود می داند که نباید کشته شود، اما فرمانده ای که در
مقام سرباز صفر به جنگ فرستاده می شود، می داند که نباید زنده برگردد چون که زنده ماندنش
به معنای جنگیدن در میدان جنگ تعبیر خواهد شد و جرم سابقش را افزون خواهد کرد. در
سازمان، این گونه موارد قبلاً بسیار تجربه شده بود و مهمترین نمونه اش هم عضوی به نام حسن
محمدی در جنگ های مرزی سال 1365 و تعدادی دیگر از فرماندهان سازمان بودند که جملگی
در سر فصل های خطرناک سازمانی و به بهانه های مختلف، در جنگ های داخلی و مرزی،
کشته شده اند.

13- من علی زرکش را از نزدیک نمی شناختم و تنها اسمش را زمانی که در ایران و در
صحنه جنگ های داخلی به سر می بردم شنیده بودم و بنا بر داده های سازمانی، شنیده بودم که او
در ایران به سر می برد و با جسارت تمام صحنه جنگ داخلی مجاهدین خلق با جمهوری اسلامی
را رهبری می کند. اگرچه واقعیت امر به گونه ای دیگر بود، اما پس از آن تنها به داده های
سازمانی بسنده کرده و هیچ آشنایی و حرف و حدیث دیگری از علی زرکش نشنیده بودم تا این که
جنگ فروغ جاویدان - مرصاد، در سوم مردادماه سال 1367 انجام گرفت و ما پس از شکست
سختی که از نیروهای جمهوری اسلامی خورده و در حین بازگشت به پشت جبهه و به داخل خاک

عراق بودیم، یک بار دیگر اسم علی زرکش بگویم رسید. روز پنجشنبه 6 مردادماه سال 1367، در حین عقب نشینی از صحنه جنگ فروغ جاویدان - مرصاد بودیم. در حین بازگشت، دهها تن اعضای زخمی و شکست خورده داخل خودروی هیئو نشسته و به سمت مرز عراق در حرکت بودیم که ناگاه یکی از اعضای بالای سازمان با نام مستعار محمد مفیدی که وی نیز در آن جنگ مانند علی زرکش به عنوان سرباز صفر، سازماندهی جنگی شده بود، در میان بهت و اضطراب همه لب به سخن گشود و دو خاطره تلخ و غریبی که در صحنه جنگ مشاهده کرده بود و از یادش نمی رفت، با صدای بلند تکرار کرد. اولین خاطره اسفناکش مربوط به نوجوانی با نام مستعار پیمان بود که او زمانی زمینگیر شده و بر اثر اصابت ترکش خمپاره شکمش پاره شده و قادر به بلند شدن و راه رفتن نبود، دستانش را به آسمان بلند کرد و خدایش را مورد خطاب قرار داد که خدایا! ببین چه به روزم آوردند، من که از علی اکبر تو جوانتر بودم! محمد مفیدی، صحنه اسفناک دیگری از جنگ را با غرور تعریف کرد و آن انتحار رزمنده مجاهد علی زرکش بود. او تعریف کرد، زمانی که علی زخمی شد و قادر به عقب نشینی از صحنه جنگ نبود، نارنجکش را کشید و در مقابل صورتش قرار داد تا پس از مرگ نیز توسط دشمن شناخته نشود. این دو خاطره تکاندنده و دردناک محمد مفیدی که در حین عقب نشینی از صحنه جنگ، نقل کرده است، تا به امروز از یادم نرفته است. نویسنده کتاب.

14- کتاب خاطرات روزهای تاریک بغداد، نوشته محمدحسین سبحانی، صفحه 263،

آلمان، انتشارات کانون آوا.

15- وصیت نامه علی زرکش، در نشریه مجاهدین خلق به نام نشریه اتحادیه انجمن های

دانشجویان خارج از کشور، شماره 145، صفحه 44، منتشر شده و مورد انواع استفاده های تبلیغاتی رهبری مجاهدین قرار گرفت.

آلان محمدی، بنا بر اطلاعاتی که تا به امروز وجود دارد، از جوانترین



تبخیرشدگان مجاهدین خلق است. او در سال 1362 چشم به جهان گشود و در سال 1380 زمانی که هنوز

18 بهار را ندیده بود، بدل به خوراکِ ضحاکِ زمانه شد.

آلان محمدی از پدر و مادری که هر دو مجاهد خلق و از اعضای قدیمی سازمان بودند، چشم به جهان گشود. او زمانی که به دنیا آمد، والدینش در یکی از سخت ترین مناطق جنگی به نام منطقه آلان واقع در کردستان ایران، به سر می بردند و هر دو مشغول جنگ علیه نظام جمهوری اسلامی بودند و اتفاقاً به مناسبت جنگ آلان در مهرماه سال 1362 بود که نام دختر به دنیا آمده شان را "آلان" نهاده اند تا این نام، همواره یادگار و خاطرات آن جنگ مهیب را در ذهن و ضمیرشان زنده نگهدارد! (1)

آلان سپس مانند کودکان اعضای دیگر مجاهدین سال ها در پایگاه های سازمان به سر برد و سرانجام در اواخر سال 1369 که مصادف با جنگ متحدین علیه عراق بود، به بهانه خروج کوتاه مدت از میدان جنگ، به همراه 800 تن دیگر از کودکان مجاهدین، توسط سازمان از خاک عراق به مقصد آلمان کوچانده شد. او سپس در شهر کلن و در پانسیون مجاهدین خلق، ناچار به آموزش ایدئولوژیک تروریستی از نوع مجاهدی شد و از درس و زندگی در کشور آلمان محروم شد و به دنبال آن در سال 1378 زمانی که نوجوانی بیش نبود، برای انجام عملیات تروریستی از جانب سازمان، به عراق فراخوانده شد.

آلان محمدی که قریب به 8 سال در کشور آلمان و در پایگاه های سازمان به سر برده بود، در سال 1378 به عراق رفت تا به مجاهدین خلق بپیوندد. زمانی که مادرش دختر نوجوانش را در عراق دید، متعجب شد و از او سؤال کرد که چه طور شد به این جا آمدی و درست را ادامه ندادی؟ (2)

سازمان با فریب آلان محمدی را از کشور آلمان به منطقه جنگی کشاند. آلان بعد از مدتی که متوجه شد فریب خورده است، چندین بار به سازمان اعتراض کرد و خواهان جدایی از سازمان شد. متقابلاً سازمان به او جواب داد که تو مزدور خمینی و مامور وزارت اطلاعات هستی! با این وجود، آلان بر خواستش

مبنی بر جدایی از سازمان اصرار ورزید و سازمان نیز فشارش را بر او دو چندان کرد که نهایتاً آلان محمدی مجبور به خودکشی شد. در همان زمان، سازمان مرگ آلان را شلیک ناخواسته اعلام کرد و به اعضایش هشدار داد تا در این رابطه با هم حرفی نزنند و هر گونه اظهار نظر در ارتباط با مرگ آلان محمدی را ممنوع اعلام کرد. (3)

پس از آن، سازمان مرگ فجیع آلان محمدی را در حین انجام مأموریت و حفاظت از شهر اشرف اعلام کرد که به درجه شهادت رسیده است! (4) و به گونه ای گنگ و مبهم، آورده است تا خواننده تصور کند، آلان محمدی در راستای حراست از قرارگاه اشرف و در درگیری با نیروهای جمهوری اسلامی، شهید شده است.

در ارتباط با چگونگی مرگ آلان محمدی، یکی از اعضای بالای سازمان که از نزدیک شاهد این داستان بوده، در این رابطه تعریف می کند؛

واقعیت این است که در سال 1380، حراست و نگهبانی از ضلع شرقی قرارگاه اشرف را به یگانی از زنان سپرده بودند و محل حادثه دقیقاً اولین برج نگهبانی سمت راستِ درب شرقی قرارگاه بوده است. آن ایام، نگهبانان می بایست با سلاح و تجهیزات بر سر پست نگهبانی می رفتند، اما کسی حق نداشت سلاحش را از ضامن خارج کند، چه برسد به این که مسلح کند. چرا که خطری جدی کسی را تهدید نمی کرد. به همین دلیل، حفاظت این بخش از قرارگاه را به یگانی از زنان جوان که اصطلاحاً میلیشیا خوانده می شدند، سپردند.

نگهبانی ها به صورت 24 ساعته بوده که در هر پست نگهبانی دو نفر به عنوان نگهبان و سرتیم حضور داشتند. در روز حادثه که ساعت 10 صبح بود، سرتیم آلان برای آوردن غذای بعد از صبحانه، از برجک دیده بانی پایین آمده و آلان محمدی که تنها در پست نگهبانی حضور داشت، از فرصت استفاده کرد و با

مسلح کردن مسلسل کلاشینکف خود آن را به زیر چانه اش قرار داد و ماشه اش را چکاند و به این ترتیب به زندگی کوتاهش خاتمه داد.

سازمان بلافاصله با سراسیمگی اصرار داشت، هیچکس از موضوع اطلاعی پیدا نکند و متعاقباً در اولین واکنش برای اعضایش، مرگ آلان محمدی را شلیک ناخواسته و عملی تصادفی اعلام کرد. بعدها شنیده شد که شب قبل از حادثه در نشست های تفتیش عقاید که موسوم به عملیات جاری بود، آلان محمدی به عنوان سوژه، مورد انواع بی حرمتی و بی احترامی قرار گرفته بود و چون تسکینی برای دردش نمی یافت، تنها راه چاره را حذف فیزیکی خود انتخاب کرد.

بعداً مجاهدین خلق سعی کردند به مسئله صورت دیگری بدهند و مرگ آلان محمدی را در حین ماموریت و حراست از قرارگاه، قلمداد کنند تا خواننده این گونه تصور کند که گویبیا مثلاً در اطراف قرارگاه اشرف این حادثه رخ داده است. برج های نگهداری قرارگاه اشرف که در ارتفاع 8 متری از سطح زمین قرار داشتند و به واسطه سیم های خاردار از بیرون قرارگاه جدا می شدند و در داخل قرارگاه قرار داشتند و اساساً برای دیده بانی مورد استفاده قرار می گرفتند و در طی روز حمله ای به قرارگاه و به برج های نگهداری قابل تصور نبود، آن هم در شرایطی که تا عمق چند کیلومتری از پادگان اشرف یگان های موشکی عراق مستقر بودند و حفاظت هوایی از پادگان بر عهده آنان گذاشته شده بود و اگر هم حمله و هجومی از جانب دشمن متصور می بود، قطعاً در هنگام شب با استفاده از تاریکی شب صورت می گرفت.

به هر صورت سازمان پس از وقوع حادثه، تمام سعی اش بر این بود تا اصل خبر به جایی درز نکند و مراسم خاکسپاری آلان بدون سر و صدا و مخفیانه انجام گیرد. در حین خاکسپاری، تنها پدر قربانی و تنی چند از هم یگانی های وی در محل حضور داشتند. مجاهدین به هر حال می کوشیدند تا صورت مسئله را به گونه ای دیگر جلوه دهند.

آلان محمدی جوانی بود که بیش از 18 بهار از عمر کوتاهش نگذشته بود و چون در شب قبل از حادثه مورد غضب و برخورد، قرار گرفته و دچار بحران روحی شده بود، ناچاراً فردا روز در حین پست نگهبانی از یک فرصت به دست آمده استفاده کرده و به زندگی اش پایان داد.

پس از مرگ دلخراش آلان محمدی در سازمان، پدرش که از مسئولین سازمان بود، مدت ها مسئله دار، منفعل و از بابت مرگ مشکوک دخترش، نگران بود. سازمان همان گونه که مرگ آلان محمدی را در ابتدای امر موردی محرمانه و شلیک ناخواسته اعلام کرده بود، پس از گذشت 5 سال، دوباره مواضعش را تقویت کرده و مرگ آلان محمدی را در راستای حراست از قرارگاه اشرف و از نوع شهادت نامیده است، بدون این که به نحوه و چگونگی این شهادت پرداخته باشد. سازمان همچنین این نمک تازه را بر زخم های کهنه مادرش که هنوز عضو مجاهدین خلق باقی مانده است، پاشیده و ادعاهایش را به نام مادرش به چاپ رسانده است. (5)

پی نوشت:

1- این ماجرا را مادر آلان محمدی به نام فرشته، در سال 1367 زمانی که هنوز H مجاهدین خلق بود، در یکی از واحدهای اسکان قرارگاه اشرف به نام واحد A، برای یکی از همرزمانش تعریف کرده است که آن هم رزم هم اکنون عضو رهانشده از مجاهدین خلق و در کشور آلمان زندگی می کند.

2- اعترافات به نام مادر آلان محمدی در یکی از سایت های مجاهدین به نام ایران افشاگر، با تیتر آلان، دخت میهن! به تاریخ 18-2-1385، مادر آلان محمدی، فرشته، هم اکنون مجاهد خلق است و در کشور عراق و در کمپ مجاهدین خلق به سر می برد.

3- یادی از آلان محمدی، نوشته ای از امیر موثقی یکی از همرزمان آلان محمدی، سایت اینترنتی ایران اینترلینک، به تاریخ 16-5-2006، امیر موثقی، رهانشده از مجاهدین خلق و از زندانیان سابق زندان ابو غریب عراق است و هم اکنون در کشور آلمان و در ارتباط با کانون آوا فعالیت می کند.

4. آلان، دخت میهن! نوشته ای از سایت مجاهدی ایران افشاگر که به نام مادر آلان

محمدی نوشته شده است، به تاریخ 18-2-1385.

5. همانجا

مجتبی میرمیران، یکی از معروف ترین و قدیمی ترین تبخیرشدگان در سازمان مجاهدین خلق است. داستان این تبخیر که فی الواقع تستی برای تبخیرهای آینده به حساب می آید، به سال 1367 بر می گردد. سالی که سازمان آخرین روزهای پیشروی اش را می گذراند، تخته گاز می راند که دوباره با همان شتاب به عقب برگردد. مجتبی در این سال، ظاهراً و در بوق و کرناهای کاذب، خود را در پایگاه میرزایی در بغداد، حلق آویز کرده است.

مجتبی میرمیران شاعر بود، شاعری انقلابی. در عصری که شور و شعر و شعار، در جامعه ای انقلابی در هم آمیخته و در صدد بودند تا پاسخی برای مسایل سیاسی و فرهنگی روز جامعه ایران پیدا کنند؛ بدین سبب، مجتبی وارد سازمان مجاهدین خلق شد تا به مبارزات سیاسی و فرهنگی اش ادامه دهد. وی از آنجا که اهل شمال کشور بود، طی مبارزات نظامی اش علیه حکومت جمهوری اسلامی در دوران فاز نظامی مجاهدین، در جنگل های شمال، به رزم و جنگاوری مشغول بود. پس از چند مدتی که نیروهای نظامی جنگل، ضربه خورده و نیروها ناچاراً به جنگ چریک شهری در شهرها روی آوردند، مجتبی نیز پس از رزم در جنگل، به تهران رفت و در آنجا در یکی از هسته های مقاومت مجاهدین، مشغول مبارزه علیه نظام جمهوری اسلامی شد.

در سال 1362، مجتبی میرمیران که در تهران مشغول مبارزه علیه نظام جمهوری اسلامی بود، بنا به دعوت سازمان، راهی کشور فرانسه شد. وی زمانی که

به پاریس رسید، یکی از اعضای سازمان به نام رضا اسدی، مجتبی را از فرودگاه به یکی از پایگاه های سازمان واقع در حومه پاریس، راهنمایی و انتقال داد. پایگاهی که در ابتدا مجتبی وارد آن شد، واقع در حومه پاریس و در روستای اونی Osny قرار داشت. آن محل، پایگاه بقایی سازمان و مرکز رادیو و نشریات سازمانی بود. مجتبی در آن محل یعنی پایگاه بقایی و مرکز نشر و پخش سازمان، با سه تن دیگر از شعرا و نویسندگان سازمان از جمله اسماعیل وفا یغمایی، حمید مصطفوی و کمال رفعت صفایی، همکاری می کرد. (1)

در این سال مجتبی جوانی حدوداً سی ساله، پرشور، مهربان، ورزشکار، تیزهوش و فعال بود. در پایگاه بقایی، مجتبی به دستور سازمان با دختری مجاهد ازدواج تشکیلاتی کرد که این ازدواج نشانه نزدیکی و اهمیت کار و رزم مجتبی در درون تشکیلات مجاهدین بود.

مجتبی گاهی که از کار شبانه روزی رادیو و نشریه، فارغ می شد و زمانی که با همرزم و دوستش رضا اسدی، تنها بود، با غرور گوشه ای از خاطرات تلخ و پر خطرش، که آنها را در جنگل های شمال و خیابان های تهران، تجربه کرده بود، به یاد می آورد که در آن ایام سخت، مبارزه در جنگل و خیابان های تهران، بر مجتبی و دیگر همرزمانش چه گذشته است.

مجتبی سه سال تمام در پایگاه بقایی و در نشریات سازمانی مشغول کار و نوشتن بود. وی همچنین در آن ایام، کتابی به نام "قبیله سبزپوشان" از خاطرات رزم و زندگی اش در جنگل های شمال، به رشته تحریر در آورد. (2) و سپس در سال 1365 همراه با ماموریت رهبران سازمان از فرانسه به عراق، مجتبی نیز در این سال همراه الباقی اعضای نشر و پخش سازمان، به بغداد و در محل پایگاه سعادت که آن پایگاه در بغداد، به محل نشر و پخش سازمان بدل شد، اسکان یافتند.

مجتبی از سال 1365 که مامور به عراق شد، تا دو سال بعد یعنی سال 1367 در همان پایگاه سعادت، مشغول به کار بود. وی، در داخل سازمان نیز به

شعر و کاریکاتور علاقه داشت و در نشریات ارگانی آن روز سازمان به نام نشریه مجاهد، قلم می زد و شعر می سرود و در این رابطه نام مستعار و هنری م - بارون، را برای خود انتخاب کرده بود. مجتبی همچنین، از حیث تشکیلاتی به درجه شورای مرکزی سازمان، صعود کرده و در سال 1364 نام مجتبی میرمیران، در ردیف 524 اعضای شورای مرکزی سازمان، آمده است.

از روزی که مجتبی میرمیران، یکی از فرماندهان و مسئولین سازمان بود تا روز تصفیه حساب خونین، زمانی کوتاه یعنی حدوداً دو سال گذشت. این دو سال به ویژه سال هایی که سازمان وارد عراق شده بود، تغییرات و دگرذیسی در عرصه های مختلف بسا شدیدتر و کیفی تر از سال هایی بود که سازمان، در ایران و فرانسه به سر می برد. طی سال هایی که سازمان پایش به عراق رسید، از حیث ایدئولوژیک، سیاسی و نظامی، دنیایی با گذشته اش فاصله گرفته بود، فاصله ای که از نگاه تیزبین يك شاعر، کسی که استثنائاً سازمان را از درون و از زوایای دیگری قادر به دیدن بود، به روشنی قابل تشخیص بود.

مجتبی در سال 1367، دچار مسئله و اختلاف با سازمان شد و پس از مدت کوتاهی، از جانب سازمان در محلی که او اقامت داشت یعنی پایگاه میرزایی، بازداشت شد تا این که چند ماه بعد به طور سری و محرمانه، اعلام گردید، مجتبی میرمیران، خود را در پایگاه میرزایی در بغداد، حلق آویز کرده است! پس از آن، سازمان بدون هیچ گونه تشریفات و سروصدایی، جسد بی جان مجتبی میرمیران را که جوانی حدوداً 35 ساله، پر شور و مقاوم بود، به گوری بی نشان، به خاک سپردند. رضا اسدی، که روزگاری و از سال 1362 در فرانسه، دوست و همکار مجتبی میرمیران بود، بعد از مرگ مجتبی و پس از چند سالی که در عراق و نزد مجاهدین کار می کرد، سرانجام در سال 1370، پس از اعلام جدایی از سازمان و قبل از این که به اردوگاه رمادی در عراق فرستاده شود، دو ماه تمام همراه خانواده اش در پایگاه میرزایی در بغداد، زندانی بود. رضا همراه تنی چند از زندانیان

مجاهد، در طبقه دوم پایگاه میرزایی، زندانی بودند. رضا در یکی از شب‌هایی که در آن پایگاه، زندانی و بلا تکلیف به سر می‌برد، پس از تأمل و جدلی با خود، به یاد آورد که سه سال قبل در همین پایگاه و شاید همین اتاقی که رضا در آن حبس بود، دوستش مجتبی نیز در این جا حبس بوده و به طرز معنی داری، خودکشی کرده است! رضا در حینی که در خاطرات ویران شده اش کنکاش می‌کرد، ناگهان چشمش به سقفِ اتاقِ پایگاه میرزایی، برخورد و دید که آن سقف، هیچ چیز بر خود آویزان ندارد تا يك زندانی در آن محل بتواند خود را توسط آن، به دار بکشد. در آن لحظه بود که رضا افسوس و غبطه خورد که چرا تا کنون تبلیغات کذب سازمانی مبنی بر خودکشی مجتبی، را باور کرده و باور کرده که دوست و هم‌رمز مجتبی، خودکشی کرده است، اینجا هیچ ابزاری برای خودکشی زندانی وجود ندارد، آنهم زندانی ای که آمده بود تا دیگران را نجات دهد، چگونه می‌تواند خود را اینگونه مجازات کند!

رضا اسدی، در ادامه باور و تحلیلش به اینجا رسید که اگر مجتبی در آن حین زندانی سازمان بود، بنابراین در آن ایام برای سازمان ریسک و خطر بزرگی بود تا مجتبی را از بند و زنجیر رها کنند. زیرا قبل از مجتبی، شاعر دیگر سازمان که کمال رفعت صفایی نام داشت، پس از اعلام جدایی از سازمان در فرانسه، با تبحر و قلمی که در اختیار داشت، آن چنان بی‌آبرویی سیاسی برای سازمان در افکار عمومی به بار آورد که اگر دگربار و از خاک عراق، شاعری به نام مجتبی میرمیران که دهها بار اطلاعات و شور جوانی اش، بیشتر از کمال بود، آزاد می‌شد و پایش دوباره به فرانسه می‌رسید، بخشی از کژروی و دگردیسی سازمان را به روشنی و شفاف و با زبان شاعرانه، به تصویر می‌کشید. این چنین بود که بنا بر تجربه کمال، سازمان چنین ریسکی، یعنی جسارت ریسک آزادی مجتبی میرمیران را از زندان نداشت. (3)

پی نوشت:

1- از چهار شاعر نامبرده یعنی حمید مصطفوی، اسماعیل وفا یغمایی، کمال رفعت صفایی و مجتبی میرمیران، تنها نفر اول هنوز مجاهد خلق و زنده باقی مانده است. نفر دوم، شدیداً ناراضی و از سازمان فاصله گرفته است. اما نفرات سوم و چهارم، در حین و پس از جدایی از سازمان، به طرز معنی دار و عبرت انگیزی، در ایام جوانی به مرگی زودرس گرفتار آمدند.

2- کتاب قبیله سبزپوشان، نوشته مجتبی میرمیران بود که پس از مرگ مجتبی در سال 1367، این کتاب که نسخه های زیادی در دست سازمان و اعضای مجاهد باقی مانده بود، به دستور سازمان جمع آوری و سوزانده شد. در مورد کتاب های شاعر ناراضی دیگر کمال رفعت صفایی، نیز سازمان مشابه عمل فوق رفتار کرد.

3- گفت و گو با رضا اسدی، دوست و هم‌رزم مجتبی میرمیران، هلند، دسامبر سال 2004، رضا اسدی از همافران ارتش ایران بود که تا سال 1370، عضو مجاهدین خلق در ایران و فرانسه و عراق بود، در سال 1370، رضا همراه خانواده اش و از طریق کوره راههای سختی که تا آن ایام کمی باز مانده بود، توانست از سازمان و از عراق خارج شود و خود را به کشور هلند برساند، رضا، طی 24 سالی که در هلند و به همراه خانواده اش زندگی می کند، چندین کتاب به زبان های فارسی و هلندی از دوران پر مخاطره رزم و زندگی اش، به رشته تحریر در آورده است. رضا اسدی، مع الوصف هنوز دو دخترش در عراق و در نزد مجاهدین خلق، در اسارت به سر می برند.

میرحسین موسوی یگانه، در شهر رشت متولد شد. ایام کودکی را همراه

با تعدادی از برادران و خواهرانش به سن بلوغ رسید و به ایام انقلاب نزدیک شد. میرحسین همراه با دیگر اعضای خانواده اش در انقلاب سال 1357 شرکت کرد و سپس جملگی خانواده به سازمان مجاهدین خلق گرویدند. میرحسین به همکاری نیمه حرفه ایش با سازمان مجاهدین ادامه داد تا این که در سال 1360 جنگ مسلحانه مجاهدین خلق با رژیم جمهوری اسلامی، شروع شد و گونه دیگری از زندگی و رزم خانواده میرحسین موسوی آغاز شد. برادرش میرحسین

و خواهرش معصومه، پس از سال‌ها جنگ و اسارت در ایران، خود را بنا به دعوت سازمان‌شان به عراق رسانده بودند و به دنبال آنان، میرحسن در ایران به زندان افتاد، چون که وجدان و غیرت خانوادگی‌اش اجازه نمی‌داد تا یک خواهر و برادرش در عراق و در صف انقلابیون باشند و او در ایران به درس و مشقش ادامه دهد.

رژیم جمهوری اسلامی ایران میرحسن را به خاطر برادرش میرحسین که به عراق فرار کرده بود، زندانی کرد تا اطلاعاتی از زندگی مخفی میرحسین به دست آورند. ولی او نه تنها تحت فشار و ارباب زندان، لب از لب باز نگشود، بلکه سرسختانه بر روی اعتقاداتش مقاومت کرد. سپس میرحسن پس از تحمل سه سال حبس، در بهمن ماه سال 1364 از زندان آزاد شد. او پس از خلاصی از زندان، مطلع شد که برادرش میرحسین، در آبان ماه سال 1363 همراه با چند پیشمرگه مجاهد، در یک درگیری چند ساعته در کردستان، تیری به قلبش اصابت کرده و کشته شده است، برادری که 25 سال بیشتر نداشت.

نام مستعار میرحسین در سازمان، یونس بود. نام میرزا کوچک خان جنگلی، سردار شورشی جنگل‌های گیلان. میرحسن نیز بعدها همین نام را بر خود نهاد تا راه نیمه تمام برادرش میرحسین را به پایان برساند!

خواهر کوچکتر میرحسن، طاهره، که در ایران زندانی بود، پس از تحمل 7 سال از زندان گوهردشت آزاد شد. او نیز پس از گذشت چند ماه از آزادی‌اش از زندان، می‌خواست از طریق کردستان وارد عراق بشود که در مرز دستگیر شد و پس از انتقال به زندان اوین و بعد از تحمل شکنجه‌ها، اعدام شد. در آن حین پدر پیر میرحسن را نیمه شب از رشت به تهران بردند به این بهانه که می‌خواهند چند سئوالی از او بکنند. همین که جسد بی‌جان دخترش طاهره را به او نشان دادند، پدر پس از تحمل چند روز عذاب از غصه دق کرد و مرد. بعد از آن می‌توان تصور کرد، بر سر مادر این خانواده با انبوه

خاطرات ویران شده و امیدهای بر باد رفته که دیگر تنها و یکه در خانه مانده بود، چه آمده است!

میرحسین علاقه داشت سلاح به دست بگیرد. او جوانی مهربان و پر شور بود. چیزی که در او برجسته بود، فروتنی و وقارش بود. او فردی ورزشکار بود که در دوران نوجوانی، بچه های محله را جمع می کرد و به آنان آموزش فوتبال می داد. همه مردم محل به او علاقه داشتند. در رشته ورزش کشتی، در سطح استان مقام اول را داشت و در ورزش کاراته در میان هم تیم هایش برجسته بود. او با همین انگیزه های انسانی، می خواست که خانواده اش را تنها نگذارد. مادرش پس از فوت میرحسین، به میرحسین که تازه از زندان آزاد شده بود، التماس کرد تا مادرش را تنها نگذارد. مادر به بیماری پیری زودرس مبتلا شده بود. در حالی که 45 سال بیشتر نداشت، تمام موهای سرش در طی دوران زندان و مرگ بچه هایش، سپید شده بود. مادر آن قدر شکسته شده بود که معتقد بود، دیگر انگیزه هواداری از مجاهدین را ندارد. در حالی که او در فاز سیاسی مبارزه مجاهدین علیه رژیم جمهوری اسلامی، به عنوان مادر رضایی ها در شهر رشت، شهره عام و خاص شده بود. به هر حال مادر برای تغییر وضعیت جامعه و مردم تلاش کرده بود. مادر در سال 1364 به پای میرحسین افتاد، مویه و التماس کرد که این راه را ادامه ندهد، دیگر توانی در او نیست، طی این چندین سال از لحاظ مالی و جانی و روحی، به انتها رسیده است.

میرحسین، روزی در عراق به خواهر مجاهدش معصومه، نقل کرد، روز خداحافظی از مادرم، سنگ از دیدن ضجه هایش متلاشی می شد. آن چنان به من چسبیده بود، گویا هرگز نمی تواند از من جدا شود. به مادر گفتم، می خواهم به مبارزه ام ادامه بدهم، چون اگر نروم، در این جا فنا خواهم شد. ولی قول می دهم که همیشه با تو تماس گرفته و نامه بنویسم. به هر رو با آن که هر دو گریه و ناله سر دادیم، از هم جدا شدیم.

در سازمان مجاهدین امکان این که کسی بتواند با خانواده اش تماس تلفنی بگیرد، وجود نداشت. واژه خانواده، مترادف با عشق به همدیگر، یعنی وابستگی بورژوازی، حل نشدن در رهبری و نسپردن خویش به مسعود رجوی، معنی می داد. ولی آن زمان که مسعود رجوی گفت، می توانید چند دقیقه با خانواده تان تماس تلفنی بگیرید و نظرشان را راجع به ما بپرسید، پس از سال ها جدایی، وسط مکالمه، تماس تلفنی را قطع کردند و گفتند، آن چه را که ما می بایست می گرفتیم، گرفتیم!

میرحسین در عراق و در سازمان مجاهدین، مسئولیت توزیع مواد غذایی در سطح بغداد را به عهده داشت و همیشه می بایست با خودرو مسایل طاقت فرسای حمل و نقل را حل و فصل می کرد. او همیشه تنها و آخرین فردی بود که پس از خالی شدن سالن غذاخوری، وارد می شد و غذایش را تنها صرف می کرد. مسعود رجوی بارها متذکر شده بود که ما افراد ذیصلاح و با توان ایدئولوژیک را پشت جبهه قرار می دهیم، چون حمل سلاح راحت تر از حل مسایل پشت جبهه است و ادامه می داد، ارتش ما از عملکرد نیروهای پشت جبهه انگیزه می گیرد. ولی این حرف فریبی بیش نبود. چون بارها به صورت خصوصی به اعضای بالاتر گفته بود، افرادی را در کارهای طاقت فرسا قرار می دهیم که احساس می کنیم با ما مسئله دارند یا این که شاید روزی دچار مشکل شوند، چون افراد مسئله دار با کار طاقت فرسا، تضادشان حل خواهد شد.

بنابراین نام میرحسین، یونس توزیع معروف شد. یعنی جنس توزیع می

کرد.

معصومه خواهر میرحسین، طی سال های اول ورودش به سازمان، بارها سراغ برادرش را از مسئولین سازمان گرفت. کاک عادل (محمد سادات دربندی)، صدیقه (افسانه شاهرخی) و حسین ابریشم چی، به وی جواب می دادند که خجالت بکش، این جا برادر و فامیل بازی معنی ندارد، مگر تو حل نکردی،

برای خودت کوله پشتی درست نکن، سرمایه مسعود رو به جیب خودت نریز، او متعلق به مسعود است و دارد کارش را می کند.

به طور اتفاقی، روزی که معصومه برای تمرین نظامی رفته بود، افراد بغداد را به پایگاه سردار واقع در کرکوک، آورده بودند و او چند دقیقه ای توانسته بود برادرش را ببیند. برادرش را دید. ولی میرحسن جرئت نکرد با خواهرش احوالپرسی کند. چون می بایست از چند هفته قبل قرار ملاقات می گرفتند و در داخل سالن مثل دو بیگانه به همدیگر زل زده و پیچ می کردند. در آن دیدار کوتاه، میرحسن دیگر مثل گذشته لبخند بر لب نداشت، غمگین و سرد بود.

پس از يك ماه شنیده شد که او همراه با گردانی که شبانه روز کارشان تمرین نظامی بود و سلاح هم به قوی جزیی از وجودشان بود و باصطلاح با حل شدگی ایدئولوژیک به صحنه جنگ فرستاده می شدند، به جنگ رفته است.

پس از گذشت چند هفته، خواهرش معصومه به طور اتفاقی برادرش را در بیمارستان سازمان به نام طباطبایی، در شهر بغداد دید. باورکردنی نبود، سمت چپ بدنش پر از ترکش بود، چشمش چندان بینایی نداشت، از گوش راست کر بود و پس از روزها بیهوشی، تازه چشم باز کرده بود، ولی هر چه معصومه به تشکیلات اصرار کرد، می خواهم از نزدیک ملاقاتی با برادرم داشته باشم، اجازه داده نشد و گفتند، نه، بایست با تشکیلات چفت کنید. بعد از آن دیدار کوتاه، معصومه برادرش را ندید تا این که چند تن از همزمان معصومه به وی پیشنهاد کردند که به سازمان فشار آورده و بگویند که باید میرحسن را ببینم. معصومه نیز سعی اش را کرد و پس از چند سال تلاش برای دیدار برادرش، مسئول بالایی از سازمان، معصومه را صدا زد و آموزش این که چگونه انسان ها دیوانه می شوند را به وی داد! خواهر با بهت و حیرت تمام فریاد زد، منظورت چیست؟ آن مسئول سازمانی ادامه داد، برادرت آبروی رهبری را برده

و رهبری را زیر علامت سؤال برده و باید مسعود با صدام حسین دیدار می کرد و حال باید شکر کنی که او را اعدام نکرده اند!

برای خواهر باورکردنی نبود. میرحسن را به 15 سال حبس در زندان ابوغریب محکوم کرده بودند و به قول سازمان که با پا در میانی کردن نگذاشته بود تا او را اعدام کنند و خواهر نیز باید شکرگذاری رهبری را می کرد.

معصومه یگانه نقل می کند، داستان از این قرار بود، میرحسن بعد از مجروح شدن در جنگ، دیگر تعادل روحی درستی نداشت و بارها از سازمان خواسته بود که او را به خارج فرستاده و یا با سلاح او را روانه ایران کنند. مسئولین به وی می گفتند، تو اشتباه می کنی، باید از شهداء انگیزه بگیری، از برادرت و...!

میرحسن باز هم به همان کار قبلی یعنی توزیع مواد غذایی که رانندگی اش هم به عهده خودش بود، ادامه داد. يك بار هم به خاطر عدم تعادلش راه را اشتباه رفته و سر از کاخ صدام حسین در آورده بود که گارد حفاظتی صدام حسین او را ابتدا دستگیر و سپس تحویل سازمان دادند. در این رابطه مهدی ابریشم چی در نشست می گفته بود، احمق مثل گوسفند و گاو رانندگی کرده و می خواسته کار دست برادر بدهد.

ولی باز هم سازمان حرف یونس را جدی تلقی نکرد و او را وادار به رانندگی کردند تا این که يك روز صبح، میرحسن با ماشینش بوق زنان، وسط صبحگاه مجاهدین رفت و صف رژه صبحگاهی در وسط برنامه به هم خورد. پس از كتك مفصلی که به میرحسن زدند، او را نزد دکتر برده و با تشخیص دکتر سازمان، او را به مدت 6 ماه به بیمارستان روانی بغداد منتقل کردند.

و او بارها در بیمارستان می گفت، من دیوانه نیستم. اما او مجبور بود در بیمارستان باقی بماند تا این که با دیدن بیماران روانی عراقی، حالش وخیم تر شد. به هر حال با داروهای آرام بخش فراوان، مرخص شد و سازمان او را به

عنوان فردی مسئله دار که مشکل انگیزه و توان مبارزاتی دارد، در زیرزمین پایگاه بقایی واقع در بغداد زندانی کرد. او گاهاً روزها اجازه داشت کار آشپزخانه آن جا را که سرسام آورترین کار برای يك فرد سالم بود، انجام دهد و باصطلاح آن جا خودسازی کند.

شبی میرحسن سعی کرد در پشت ماشینی مخفی شود و به سمت خاک ایران فرار کند که در حین فرار، او را دستگیر کردند و دوباره تحویل قرارگاه سردار خیابانی در کرکوک، دادند و باز هم زیر دست کاک عادل(محمد سادات دربندی) قرار گرفت. فردی که خودش مانند يك بیمار روانی با نفرات برخورد می کرد و اگر می فهمید کسی در سازمان مشکل دارد، روزگارش را سیاه می کرد. او، بی پرده و بی محابا، در نشست های تشکیلاتی بر سر نیروها داد می زد و فحش های چارواداری می داد. با چهره ای زرد و دست هایی لرزان، اعضاء را به سکوت و تحمل وضعیت موجود، دعوت می کرد.

این همه ارباب، در میرحسن عمل می کرد و او پس از هر بار تشنج شدید و کوبیدن خود به در و دیوار، دچار خونریزی می شد و کاک عادل به او می گفت، تو می توانی کار کنی، تو مریض نیستی و باید تلاش کنی، انگیزه هایت را تقویت کرده و خمینی را در وجودت بکشی!

مسئولیت جدید میرحسن از این پس، به کار گرفتن کارگران سودانی بود که سازمان از آنان در پشت جبهه کار می کشید. این افراد با توجه به مشکل زبان، در تنظیم رابطه با افراد مجاهدین، دچار مشکل بودند. به هر حال میرحسن با آن وضع روحی و جسمی، بارها به مسئولین خود متذکر شده بود که گاه طوری می شوم که چشمانم جایی را نمی بیند و گاه می خواهم به کودکی که جلویم ایستاده حمله کنم، چون گمان می برم که آن کودک، پاسدار است! علیرغم وضعیت وخیم روحی - روانی که یونس دچار آن بود و تشنجات لحظه ای که گریبان گیرش می شد و در چارچوب هر سیستمی، هر فردی با چنین وضعیتی

می بایستی بستری و تحت درمان و مداوا قرار می گرفت، اما سازمان همچنان به استثمار و بهره کشی از او ادامه داد، تا این که میرحسن حالش به هم خورد و در یکی از حملات روحی و عدم تعادل روانی، به کارگری دستور می دهد، کاری انجام دهد. کارگر سودانی از دستور سر باز می زند. میرحسن با تیغ موکت بری که در دست داشت، به گردن مرد سودانی می زند و باعث مرگ او می شود و با شعار این که من خمینی را کشته ام، فریاد درود بر رجوی، مرگ بر خمینی، سر می دهد و در حیاط پایگاه سردار خیابانی، شروع به دویدن می کند که پس از دستگیری توسط دیگر نفرات و پس از کتک مفصلی که می خورد، بعد از گذشت 5 روز از آن حادثه، به دولت عراق مسترد می شود.

در همان زمان مسعود رجوی در یکی از نشست ها گفت، کاش میرحسن يك نفر مجاهد خلق را کشته بود، چون من بایست با صدام حسین روبرو شوم و مسئله سیاسی به وجود بیاید.

این چنین بود که میرحسن را در حالی که خسته و بیمار بود، به 15 سال حبس محکوم کرده و به زندان ابوغریب عراق منتقل کردند. بعد از آن هیچ کس به ملاقاتش نرفت و بسیاری از احوال او بی خبر بودند. پس از گذشت 3 سال و اندی، با فشار زیادی که خواهرش معصومه، به سازمان وارد کرد و در حالی که او را نیز مورد شکنجه روحی قرار می دادند، درخواست ملاقات کرد. مسئولین به معصومه گفتند، چطور فردی را که به سازمان از حیث سیاسی ضربه وارد کرده، می خواهی ملاقات کنی؟

اما تا قبل از جریان روانی شدن میرحسن، تشکیلات همیشه می گفت، او فرزند مسعود است و مشکلات او به خواهرش ربطی ندارد، او به هیچ کس وابستگی ندارد.

ولی حالا او برادر معصومه بود و خواهر می بایست از بابتش خجالت می کشید و این را همواره به عنوان سرکوب انتقاد و اعتراضش استفاده می

کردند. معصومه با اصرار زیاد، از سازمان درخواست مواد بهداشتی و غذایی کرد که این گونه مواد در سازمان به اندازه زیادی موجود بود و از نظر مالی، سازمان جزو مرفه ترین ارتش های جهان تلقی می شد. علیرغم این همه توان مالی و امکاناتی و ریخت و پاش و اسراف فراوانی که در تشکیلات وجود داشت، در مورد يك عدد صابون می گفتند که، این اموال خلق است و از جیب خلق است و نمی توان برای موارد شخصی استفاده کرد.

اولین دیداری را که معصومه با برادرش داشت، هیچگاه فراموش نکرد. او چگونه می توانست با دیدن آن صحنه های فجیع و دهشتناک، سر را راحت بر بالین بگذارد، بعد از گذشت سالیان، شبی نبود که کابوس رهایش کند. آخر وی آن چه را دید، تاثرش چنان زیاد بود که هیچگاه رهایش نمی کرد. او غبطه می خورد و به خود نهیب می زد و می گفت، " اگر من انسان بودم، می بایست همان روز اول از دیدن وضعیت وخامت بار میرحسن از سازمان جدا می شدم، آخر کسی که همه چیزش را برای سازمان و مبارزه و تشکیلات گذاشته بود، این چنین و کمتر از حیوان انگاشته می شد، ما چهار تن، میرحسن، میرحسین، طاهره و من، تفاوت سنی زیادی با هم نداشتیم، اگر چه طاهره از همه ما کوچک تر بود، همه رفته بودند و من تنها مانده و می بایست تصمیم می گرفتم."

میرحسن در روز اول ملاقات، خواهرش را نشناخت و معصومه هم او را نشناخت. آخر میرحسن دیگر آن بازوها و سیمای مردانه را نداشت. مثل موجودی ذلیل، موهای سر و صورتش، تماماً سپید شده و ریش بلندی داشت. يك اسکلت تمام عیار که تنها پوستی زرد رنگ او را پوشانده بود. پیراهنی مندرس به تن داشت و دائماً گریه می کرد. ابتدا ضجه می کرد و داد می زد که کمک کنید و به قرارگاه بپرید، من چگونه آدم کشتم، مرا به قرارگاه ببرید و آن جا زندانیم کنید، می خواهم در بین ایرانیان باشم، حداقل آن جا، جای امنی است و من می خواهم آن جا سرم را بر زمین بگذارم.

تمام زندگی اش دارو بود و غذا نمی خورد. او با خواهرش مرتب از بی خوابی، ترس، کتک و تجاوز حرف می زد. می گفت، ای کاش در زندان خمینی می بودم و همیشه می توانستم مقاوم باقی بمانم. من هر روز صبح ورزش می کنم، ولی آن قدر نیمه جان هستم که نمی توانم ادامه بدهم.

نفری که از طرف تشکیلات همراه معصومه رفته بود، به میرحسن زندانی گفت، من برایت نشریه مجاهد می آورم، رادیو گوش کن و سعی کن با حرف های برادر انگیزه بگیری، سعی کن هوادار باقی بمانی و بدهکار!

بار اول و دوم، پس از گذشت 3 ماه، میرحسن سعی کرد تا به ملاقاتی هایش بفهماند که حالش خوب شده تا احیاناً آزادش کنند. ولی آخرین روز شروع به ناسزاگویی کرد و گفت، از اسکلت من چه می خواهید، من سازمان شما را سال هاست که قبول ندارم، من این جا از گرسنگی هلاک می شوم، من این جا دارم مورد تجاوز قرار می گیرم و شما از نشریه حرف می زنید، دیگر نمی خواهم شماها را ببینم، شما چون نمک بر زخم هایم هستید؟!!

میرحسن به دلیل عدم تعادل روانی و روحی اش، يك بار مشمول عفو عراقی ها قرار گرفت، ولی مسئولین سازمان کاغذ عفو را که در دست خواهرش بود را پاره کرده و گفتند، چطور به خودت اجازه می دهی تا پیشنهاد کنی او را آزاد کنند، او دیوانه و قاتل است این را میفهمی؟ شدیداً با خواهرش برخورد کرده و او را نیز به مرز دیوانگی کشاندند.

معصومه همچنین اضافه کرد، "الان بسیار خوشحالم که قاطعانه از این فرقه عقب افتاده مذهبی جداشدم، اکنون سال هاست که همراه خانواده ام زندگی جدیدی را آغاز کرده ام، ولی نمی دانم که طی این 15 سال، میرحسن مرده یا زنده است. مادرم هم هیچ خبری از او ندارد، من هم از ترس صدها سؤال و جواب، حاضر نیستم با خانواده ام تماس داشته باشم".

"من وقتی از سازمان جدا شدم، با کودک دو ماهه ام در صحرای خشک رمادی و زندان مجاهدین، چه ها بر سر من و خانواده ام آوردند، در اردوگاه رمادی، پس از این که برای نجات به کشور عربستان گریختیم، کودکم البرز، در حین عبور از مرز توسط نگهبانان مرزی تیر خورد که هنوز هم آثار جراحات بر بدنش باقی مانده است". (1)

گزارش فوق، نتیجه گفت و گو با خواهر و همرمز قربانی است که وی با دو فرزندش در کشور هلند زندگی می کرد و سال ها بعد از این گفت و گو نیز زنده بود.

اما تراژدی دردناک میرحسن، به آن چه که در بالا آمده و صحت و سقمش هنوز در پس پرده ابهام باقی مانده، تمام نمی شود. چرا این که نگارنده، خود از نزدیک با میرحسن موسوی و بخشی از تراژدی تبخیرشدنش در تشکیلات مجاهدین، آشناست و به خاطر این آشنایی، اصرار فراوان داشتم تا هر چه بیشتر ماجرای تبخیرشدن میرحسن را از زبان های مختلف بشنوم. در این رابطه با تعدادی از دوستان و همزمان میرحسن صحبت کردم و نظر آنان را شنیدم. تعدادی از همزمان میرحسن که از نزدیک، او و تشکیلات مجاهدین را می شناختند، اذعان داشتند که گفته های خواهر میرحسن، معصومه، عین داده ها و تبلیغات سازمانی است و میرحسن موسوی، در سازمان مجاهدین بیمار روانی نبوده بلکه شدت نارضایتی و فشار تشکیلات او را به مرز افسردگی و ماجراجویی و فرار از سازمان کشانده و حتی وقتی میرحسن را تشکیلات به بیمارستان روانی بغداد انتقال می دهد، پس از مدت کوتاهی رییس بیمارستان به سازمان اطلاع می دهد که این نفر شما روانی نیست و شما می توانید وی را از بیمارستان تحویل گرفته و مرخص نمایید.

نگارنده این سطور، میرحسین موسوی را از سال 1365 زمانی که در سازمان مجاهدین و در گردان گیلان به فرماندهی مهدی مددی، حضور داشتم می‌شناسم. میرحسین با نام مستعار یونس، مانند تمامی جوانان پر شور آن گردان، حدوداً 30 سال سن داشت و تقریباً از شوخ‌ترین و با مزاح‌ترین نفرات گردان گیلان بود. گردان گیلان در منطقه نالباریس کردستان عراق، استقرار نظامی داشت و طی فاصله يك سال، چندین عملیات نظامی علیه ارگان‌های جنگی ایران به اجرا در آورده بود. میرحسین در آن ایام از سلامت جسمی و روانی و روحیه عالی برخوردار بود، ولی پس از این که در چندین عملیات پارتیزانی در طی سال‌های 1365 و 1366 شرکت کرد، ابتدا دچار نقص جسمی و سپس دچار مشکل و مسئله تشکیلاتی شد و بعداً وی را به بغداد فرستادند به این بهانه که میرحسین مشکل روانی دارد و دیوانه است! تا این که چندین ماه میرحسین در گردان حضور نداشت و به کسی خبر ندادند که او کجاست و چه می‌کند. به هر حال در یکی از روزهای پاییز در آن هوای دلپذیر و لطیف کردستان، سر پست نگهبانی بودم، از دور دیدم یکی همراه پاسبخش به سمت من می‌آید تا پست نگهبانی را از من تحویل بگیرد، نزدیک که شد، با تعجب دیدم میرحسین است، همان فردی که در مواجهه با دیگران و در هر لحظه برخورد، با شوخی و مزاح آغاز می‌کرد، ولی این بار او آن چنان افسرده و غمگین بود که هیچ حوصله سلام و علیک با من را که از دوستانش بودم، نداشت. بسیار حیرت کردم، اگر میرحسین بیمار جسمی یا روحی بود، در هر دو صورت نمی‌بایست وی را بر سر پست نگهبانی آن هم در منطقه حساس کردستان و آن هم با اسلحه، می‌گماردند. مگر این که تشخیص فرماندهان سازمان بر این بوده باشد که میرحسین، فردی مسئله‌دار است و در طی کار و ماموریت و ترساندن و پاپوش ساختن، مسئله‌اش حل خواهد شد!

در همین رابطه و طی سال های اخیر، تا آن جا که در ارتباط با مرگ یا ناپدیدشدن مشکوک و پر از ابهام میرحسن با تعدادی از همرزمانش گفت و گو کردم، تعدادی به صراحت کلام و قاطعانه می گفتند که میرحسن بیمار روانی نبوده و مرتکب هیچ عمل قتلی در بغداد نشده، بلکه سازمان برای سر به نیست کردنش مجبور شده چنین پاپوشی را برای وی ترتیب داده و وی را به صدام حسین به قیمت ارزان بفروشد یا پیشکشی کند. میرحسن در سازمان قربانی اطلاعات و مسئله ای که با سازمان داشته شده، به ویژه فرد مجاهدی که اکثر افراد خانواده اش در راه آرمانی دروغ و سراسر فریب، همه هست و نیست شان را بر باد داده بودند و زنده ماندن میرحسن می توانست برای آینده سازمان گران تمام شود. سازمانی که خود را انقلاب می نامید و انقلاب در وهله اول با خوردن کودکش می توانست سر پا باقی بماند.

مورد دیگر این که جرم يك نفر مجاهد خلق در کشور عراق به عهده سازمان مزبورش بود و خودش به تنهایی پاسخگوی قانون آن کشور نبود، چرا این که مجاهدین خلق در کشور عراق دارای هیچ گونه هویت فردی نبودند، بلکه دارای قیمی به نام مسعود رجوی، بودند که آن قیم تمام مسائل فردی و اجتماعی اعضایش را، حتی گرفتن حقوق ماهانه شان را خود متقبل شده و پاسخگوی تمام مسائل و مشکلات اعضایش در مقابل دولت عراق بود، این يك قرارداد دو جانبه بود، یعنی این که هر جرم و خطایی که از هر عضو مجاهد در ارتباط با مسائل اجتماعی و سیاسی و نظامی سر می زد، دولت عراق رهبری سازمانش را مسئول می شناخت و با فرد خاطی طرف معامله نمی شد، مگر آن جا که صراحتاً و کتباً سازمان در موارد مشخص به اطلاع دولت عراق می رساند که از این تاریخ ما در مورد فلان عضو، مسئولیتی نداشته و هر گونه مسئولیتش از عهده ما خارج است. ولی گویا میرحسن اولین تست تبانی و فروش اعضا به دولت عراق بود تا بدین وسیله بتواند صاحبخانه را راضی نگهداشته و طینت

ضد ایرانی آنان را ارضاء نماید. به هر حال میرحسن اولین قربانی تباری و معامله شرم آور دولت عراق و سازمان مجاهدین قرار گرفت و همان گونه که خود وی و خواهرش معصومه، شرح احوالش را در زندان ابوغریب گزارش کرده اند، در بدترین شرایط ممکن زندانی و شکنجه شد تا این که پس از سالیان، جز پوست و استخوان، از وی چیزی باقی نماند.

در سال 1377، رژیم صدام حسین به خاطر سی امین سال به قدرت رسیدن حکومت ننگینش که آن حکومت را عوامفریبانه انقلاب و به زبان عربی ثوره می نامیدند، تصمیم گرفتند تا تعدادی از زندانیان زندان ابوغریب را مورد عفو قرار دهند. میرحسن نیز که تا آن تاریخ به همراه 100 تن از اتباع ایرانی و اعضای مجاهدین خلق در زندان ابوغریب زندانی بودند، پس از سال ها تحمل حبس و شکنجه، مشمول این عفو قرار گرفته و از زندان آزاد شد. میرحسن از زندان ابوغریب آزاد شد، اما بیش از یک روز زنده باقی نماند و طعم آزادی را نچشید. به گزارشی، مجاهدین خلق پس از مطلع شدن از آزادی میرحسن و حجم درد و اطلاعاتی که او در طی این سال ها در سینه داشت، در راه رسیدن به اردوگاه رمادی، وی را به ضرب گلوله از پای در آوردند و به روایتی دیگر، یعنی نامه ای که توسط یکی از همبندان میرحسن از اردوگاه رمادی به کشور آلمان و به نگارنده رسید، میرحسن پس از رهایی از زندان ابوغریب، خود را به اردوگاه رمادی رسانده بوده و شبانه او را در رودخانه غرق کردند، تا هیچ گونه آثار جرم و جنایت و بی عدالتی که بر وی رفته بود، به دست نیاید. لازم به ذکر است که میرحسن فن شنا را به خوبی می دانست و اگر خود خود را به آب زده بود، می دانست که نباید غرق شود.

این چنین بود که میرحسن، مانند سایر اعضای خانواده اش، در جنگ های مشکوک و قدرت طلبانه به نفع صدام حسین، قربانی نشد اما از شانس بدش، قربانی مرموز و مشکوک اطلاعات و تجربه دردناکی شد که در سینه اش تلمبار

داشت و در بیرون و در فضای دیگر، آن حجم از درد و اطلاعات پس از انفجار شدن، می توانست دامن سازمانش را بگیرد و بسوزاند.

از میرحسن موسوی یگانه، تا تهیه گزارشات و اطلاعات این کتاب، هنوز هیچ گونه نشان و گوری به دست نیامده و هیچ کس حتی اعضای خانواده اش به دنبال تحقیق و تفحص در این رابطه به عراق نرفته و از رهبران مجاهدین خلق پاسخی دریافت نکرده اند. (2)

پی نوشت:

1- گفت و گو با معصومه موسوی یگانه، خواهر و هم‌رزم قربانی، هلند، نوامبر سال 2004، معصومه یگانه اهل رشت، در خانواده ای ضد سلطنت متولد شد. او زمانی که نوجوانی بیش نبود، با طوفان انقلاب ایران مواجه شد و با فضای بازی که در آن ایام ایجاد شده بود، به مطالعه کتاب های دکتر علی شریعتی و زندگی نامه رهبران مجاهدین خلق پرداخت و به هواداری از مجاهدین مشغول شد. او زمانی که میلش برای مجاهدین و از فعالین سیاسی بود، بدین جرم از مدرسه اخراج شد و در فاز نظامی مجاهدین که از سال 1360 آغاز شده بود، به مبارزات غیر قانونی علیه نظام جمهوری اسلامی پرداخت. معصومه یگانه، تنها عضو خانواده اش نبود که علیه حکومت مرکزی مشغول مبارزه بود، بلکه اکثر اعضای خانواده اش مواضع ضد حکومتی داشته و هوادار مجاهدین خلق بودند به گونه ای که مادر معصومه یگانه در شهر رشت، به مادر رضایی ها شهرت داشت.

معصومه یگانه در اثر فعالیت های غیر قانونی، در شهریور سال 1360 دستگیر شد و به زندان افتاد، سپس در اواخر سال 1363 از زندان جمهوری اسلامی آزاد شد. او بعد از شش ماه آوارگی و زندگی مخفی در شهرهای رشت و تهران، سرانجام به سازمانش وصل شد و بنا به دستور تشکیلات در سال 1364، وارد کشور عراق و پایگاه نظامی مجاهدین شد.

او در سازمان ازدواج تشکیلاتی کرد و تا سال 1370 که مصادف با ایام جنگ خلیج فارس و طلاق های اجباری در سازمان بود، مشغول به فعالیت بود تا این که در این سال همراه با همسر و فرزندش از سازمان اعلام رهایی کرد که در اثر آن، ابتدا چهار ماه را در زندان سازمان به نام دبس، گذراند و سپس به همراه خانواده اش به شهر رمادی در عراق، تبعید شدند.

معصومه یگانه هم خودش و هم خانواده اش، در طی فعالیت های سیاسی و نظامی در کنار مجاهدین خلق، دچار تلفات و ضایعات جبران ناپذیر و عبرت انگیزی شدند. طاهره یکی از خواهران معصومه، پس از تحمل هفت سال در زندان جمهوری اسلامی حلق آویز شد و به دنبال آن، پدرش بعد از گذشت دو هفته از اعدام دخترش، سگته کرد و رخت از این جهان بر بست. میرحسین یکی از برادران معصومه، در سال 1363، زمانی که بیمار بود و تب چهل درجه را تحمل می کرد، بنا به فرمان مجاهدین، به جنگ با جمهوری اسلامی در مرز ایران و عراق رفت و کشته شد. مادر معصومه، در اثر شنیدن خبر و احوال فرزندان، به بیماری فراموشی و افسردگی شدید مبتلا شد. همسر معصومه، در جنگ های بی سرانجام مجاهدین، مجروح شد و نوزادش نیز در سال 1370 در حین فرار به همراه والدینش از خاک عراق، تیر خورد و زخمی شد. میرحسین یکی دیگر از برادران معصومه، در اثر نارضایتی در سازمان مورد کینه و غضب رهبران سازمان واقع شد و با پاپوشی که برایش ساختند، او را ابتدا به ده سال زندان در زندان مخوف ابوغریب محکوم کردند و بعد از آزادی نیز دست از سر تقصیراتش برنداشتند، تا این که با ایجاد توطئه ای دیگر میرحسین را به طرز وحشیانه ای سر به نیست کردند.

معصومه یگانه، هم اکنون یکی از خواهرانش که عضو ناراضی و جدا شده از مجاهدین خلق است، در کشور سوئد زندگی می کند ولی خودش پس از سال ها تحمل رنج و محنت بیهوده، از همسرش جدا شده است. با وجود این؛ باز هم بد شانسی معصومه یگانه را رها نکرد و او که سال ها سختی مبارزه و خیانت و جدایی و غربت را تحمل کرده بود، به بیماری مهلك سرطان پستان مبتلا شد. معصومه که مصمم بود اگر عفریت مرگ به او فرصت بدهد، خاطرات سراسر غم انگیز و عبرت انگیزش را در آینده ای نه چندان دور برای آگاهی و عبرت تاریخ به چاپ برساند، ولی افسوس که او این یکی را هم با خود به دیار دیگر برد.

2- نگارنده خود مدتی در حوالی سال های 1365 و 1366 با قربانی نامبرده، هم رزم و

هم سنگر بوده و از نزدیک شاهد بعضی از مسائل و مشکلات میرحسین موسوی بوده است.

توضیح: هم اکنون که شش سال از زمان گفت و گوی نگارنده و معصومه یگانه سپری شده، متأسفانه معصومه بعد از گذشت دو سال از تاریخ گفت و گو، دار فانی را وداع گفته و مرگ مجال هویدا کردن همه اسرار سینه سوخته اش را به وی نداده است!



سعید نوروزی، ساعت 10 صبح روز 7

دی ماه سال 1344 در زایشگاه فرح تهران از مادری به نام معصومه به دنیا آمد. سعید سپس در خانواده ای رشد کرد و بالغ شد که آن خانواده از انگیزه های سیاسی، مبارزاتی و مذهبی برخوردار بودند. سعید دارای 4 خواهر به نام های سیمین، الهام، سوسن و سهیلا بود و دو برادر به نام های حمیدرضا و مجید داشت.

سعید نوروزی کوچکترین عضو خانواده بود و همراه دیگر اعضای خانواده جملگی از اعضاء و هواداران سازمان مجاهدین بودند. دو برادر بزرگتر سعید، حمیدرضا در تاریخ 10 مرداد سال 1360 در درگیری با نیروهای جمهوری اسلامی شهید شد و برادر دیگرش مجید نیز در 27 فروردین سال 1364 در زندان اوین تیرباران شد و مابقی اعضای خانواده که از شهریور سال 1361 به زندان افتاده بودند تا سال 1364 یک به یک از زندان آزاد شدند.

در اثر چنین بحران و پیش آمدهایی بود که خانواده نوروزی تعدادی به خارج از کشور فرار کردند و در نتیجه سعید که 17 ساله بود، تحصیلاتش را در دبیرستان نیمه کاره گذاشت و به کمک اعضای خانواده اش به هلند فرار کرد تا در آن جا به تحصیل خود ادامه دهد.

او وقتی به هلند رسید، هنوز از اعدام برادرش مجید بی خبر بود و مادرش معصومه که در خارج از کشور به سر می برد، جهت دلداری به وی گفت، برادرت مجید به 10 سال زندان محکوم شده است. ولی پس از مدتی، سعید توسط عضو مجاهدی به نام احمد رحمانی که از عراق و از طرف مجاهدین خلق به هلند رفته بود، باخبر شد که برادرش مجید، به اعدام محکوم شده و حکم نیز اجرا شده است. سعید با این که در کشور هلند شاگرد ممتاز مدرسه بود، با شنیدن

خبر اعدام برادرش در ایران، تصمیم گرفت مدرسه را رها کند و ارتباطش را با مجاهدین خلق قوت بخشد. لازم به ذکر است، احمد رحمانی نیز به همین منظور یعنی وصل مجدد سعید به سازمان، خبر اعدام برادرش را به وی داده بود.

سعید از هلند به فرانسه رفت تا به همکاری نزدیکتر با مجاهدین خلق بپردازد. او طی سال هایی که در هلند و فرانسه به سر می برد، چندین مرتبه با خانواده اش تماس تلفنی برقرار کرد تا این که در سال 1365 همراه با انتقال رهبری سازمان از فرانسه به عراق، سعید نوروزی نیز به عراق رفت تا از نزدیک با حکومت جمهوری اسلامی بجنگد.

سعید وقتی به عراق و قرارگاه های مجاهدین خلق وارد شد، هر گونه ارتباطش با خانواده اش قطع شد. سهیلا خواهر سعید در این رابطه می گوید، وقتی به کانادا رسیدم و پیگیر احوال سعید شدم، نتوانستم با او ارتباط برقرار کنم. از آن پس فهمیدم که مجاهدین خلق اعضایشان را در شرایط نامساعد روحی، روانی و در ایزوله قرار می دهند، که آنان چاره ای جز ماندن نزد مجاهدین نداشته باشند.

زمانی که مادر سعید در دیار غربت سر بر بالین مرگ گذاشت، هیچ خبری از فرزندش در عراق نداشت که او زنده یا مرده است. مادر سعید، معصومه، کسی بود که همواره به فرزندانش توصیه می کرد تا چشم و گوش شان را بازتر کنند. او در سال 1360 ابتدای مبارزات مسلحانه مابین مجاهدین خلق و نظام جمهوری اسلامی، وقتی فضا را بحرانی و سر در گم دید، رو به فرزندش حمیدرضا کرد و گفت، از کجا مطمئنی که مسعود رجوی برای آزادی مردم کار می کند، آیا فکر نمی کنی که او هم مثل اکثر رهبران سیاسی به مردم خیانت کند و منافع ملی مردم را زیر پا بگذارد؟ در جواب این پرسش مادر، حمیدرضا با صراحت گفت، اگر مسعود رجوی چنین کاری را بکند، آن وقت همه سلاح ها و حتی سلاح خود من به سمت او بر می گردد!

سعید نوروزی در عراق و نزد مجاهدین خلق باقی ماند. ارتباطش با همه خانواده اش قطع شد. 8 سال گذشت تا این که سال 1373 فرار کنید. در این سال مریم عضدانلو از عراق به فرانسه اعزام شد تا موضوع ریاست جمهوری خود را با کشورهای غربی در میان بگذارد و از آنان تاییدیه بگیرد. وی در این سال صدها کادر مجاهد را برای کار تبلیغاتی با خود به فرانسه برد. سعید نیز در جمع اعضای مامور به فرانسه بود. در این سال مادر سعید که تنها 58 سال از عمرش گذشته بود، رخت از این جهان بر بست و سپس سهیلا خواهر سعید نوروزی، که در ایران زندگی می کرد به کانادا رفت و توانست با برادرش در فرانسه ارتباط برقرار نماید. سعید در اولین ارتباط با خواهرش از او خواهش کرد که کاری برایش انجام دهد که آن دو بتوانند همدیگر را ببینند. سعید به خواهرش پیشنهاد کرد که نامه ای برای مریم عضدانلو بنویسد و از او خواهش کند که ترتیب این ملاقات را بدهد. سعید آدرس مریم عضدانلو را که در یکی از حومه های شهر پاریس به نام اور به سر می برد، به خواهرش سهیلا داد. سعید در نامه اش اذعان داشت که شرایط سخت و جدید خانواده را برای مریم عضدانلو شرح دهد و از او کمک بطلبد که حداقل تسهیلاتی ایجاد کند که ما همدیگر را ببینیم.

در همین رابطه سهیلا شروع کرد به نامه نوشتن برای مریم عضدانلو. جوابی نرسید. سهیلا دوباره و چند باره نامه نوشت تا این که سرانجام تعداد نامه هایش به 10 عدد رسید و هیچ کدام جواب داده نشد، بلکه حجم این نامه ها و درخواست کمک، رهبران سازمان را هوشیار کرد که سعید از ماندن در سازمان ناراضی است و هر چه سریع تر می بایست وی را به عراق منتقل کنند.

یکی از همان روزها بود که پیام گیر سهیلا حاوی پیامی از برادرش سعید بود. سهیلا وقتی پیام گیر را گوش داد، برادرش ضمن کمک خواستن از خواهرش، یک شماره تلفن از خود باقی گذاشت. سهیلا وقتی با آن شماره تماس گرفت، تلفنچی جواب داد که با ماشین آمدند و سعید را سریعاً از این جا انتقال

دادند. سهیلا از شنیدن این خبر شوکه شد. تلفنچی ادامه داد، احتمالاً سعید را به عراق بردند.

پس از این ماجرا بود که سهیلا نوروزی نامه ای تند و سرگشاده برای مریم عضدانلو ارسال داشت و همه دق دلش را خالی کرد و به مریم عضدانلو نوشت، حداقل یک روسپیدی از خودتان در مقابل جمهوری اسلامی باقی بگذارید، می دانید که من و خانواده ام سال ها از سعید بی خبر بودیم، بعد از سال ها جدایی می خواستم ملاقاتی و دیداری با برادرم داشته باشم.

به دنبال همین نامه های اعتراضی سهیلا بود که سازمان سعید ناراضی را به پایگاهی در شهر جولاء تبعید، سپس وی را در زندان موزرمی، زندانی کرد. یکی از روزها که مژگان پارسایی در حال محاکمه سعید نوروزی بود، با عصبانیت سرش داد زد و گفت، بی پدر و مادر! خانواده ات از جان رهبری چه می خواهند؟

سال ها از ماجرای غم انگیز جدایی سعید نوروزی با خانواده اش گذشت. سهیلا که در کانادا زندگی می کرد، سخت بیمار و نحیف شد. او پس از سال ها جدایی و بی خبری از تنها برادر بازمانده اش، اولین پیامی را که از سعید دریافت کرد، سال 1378 بود و علیرغم این که خود نیز با مجاهدین خلق همکاری داشت، در آن پیام، سعید از خواهرش درخواست کمک کرد. سعید چندین مرتبه پیغام پنهانی برای خواهرش ارسال داشت و یک بار نیز با عجله از طریق تلفن به خواهرش سهیلا زنگ زد و از وی کمک عاجل طلبید و خاطرنشان کرد که این موضوع به جایی درز نکند و ضمناً با هیچ کس در میان نگذارد.

در این زمان سهیلا به بیماری سختی مبتلا شد و از فرصت باقیمانده استفاده کرد و از انجمن مجاهدین خلق در کانادا، درخواست و التماس کرد که در خانواده مان یک برادر بیشتر نداریم و من قبل از مرگ میل دارم برادرم را ببینم. سهیلا وقتی برای التماس و درخواست از سازمان مبنی بر دیدار از برادرش،

جواب منفی گرفت، در نامه نگاری های بعدی به سازمان، تندتر رفت که این ها در مجموع وضعیت سعید را در سازمان بغرنج تر کرد و حساسیت اوضاع را برای سازمان بیشتر کرد و سازمان ناچار شد از سعید مراقبت بیشتری به عمل آورد.

سهیلا در اواسط بیماری اش، چندین نامه با نوشته های مخفی از برادرش سعید، دریافت کرد که مضمون همه نامه ها کمک طلبیدن از خواهرش بود. سهیلا وقتی از سازمان ناامید شد، موضوع برادرش را با صلیب سرخ کانادا در میان گذاشت. صلیب سرخ کانادا در این رابطه واسطه شد تا بتواند مابین یک خواهر در کانادا و یک برادر در عراق، ملاقات حضوری بر قرار نماید. صلیب سرخ، شماره تلفن سازمان را در واشینگتن به دست آورد و با آنان تماس گرفتند. مجاهدین خلق اما صلیب سرخ کانادا را تهدید کردند که این جا محل زندگی آمریکایی هاست و اگر دوباره مزاحم بشوید، به دادگاه شکایت خواهیم کرد. در نتیجه، سازمان باز هم وارد شد و نگذاشت تا صلیب سرخ کانادا برای سهیلا و سعید، کاری انجام دهد.

سهیلا نوروزی در مجموع حداقل چهار نامه را در سر فصل های مختلف از برادرش دریافت کرد که متن نامه ها مخفی بوده و مضمون همه نامه ها کمک خواستن از خواهرش سهیلا بود. اصل این نامه ها که در انتهای این گزارش می آید، مربوط به تاریخ های نوروز سال 1379، بهار سال 1379، نوروز سال 1381 و نوروز سال 1382 هستند که اصل و تایپ شده نامه ها در انتهای این گزارش آمده است.

پس از این که سعید نوروزی آخرین نامه اش را برای خواهرش نوشت و در آن نامه از خواهرش سهیلا کمک عاجل طلبید، پس از آن دیگر فرصتی برای نامه نوشتن نداشت. آمریکا به عراق حمله کرد و در آن حمله صدام حسین دیکتاتور عراق، سقوط کرد و همچنین نیروهای مجاهدین که مترصد دفاع از

رژیم صدام حسین بودند، مورد حملات هوایی آمریکا قرار گرفتند که در آن حمله 38 مجاهد خلق کشته شدند. سازمان اعضای کشته شده در آن بمباران هوایی را در نشریه مجاهد شماره 623، شهید اعلام کرد و از قضا عکس و نام سعید نوروزی را نیز در جمع شهیدایش آورد، تا به زعم خود سعید نوروزی که سال ها مخالف و ناراضی در سازمان بود را شهید اعلام کرده باشد و توجیه منطقی برای دیگران و خانواده اش آورده باشد.

17 ژوئن سال 2003، مریم عضدانلو توسط پلیس فرانسه دستگیر شد. سازمان تنها حربه اش برای آزادسازی مریم عضدانلو، خودسوزی اعضایش بود که در این رابطه یکی از اعضای سازمان به نام زکیه حجتی، به سهیلا نوروزی در کانادا اطلاع داد که آیا می دانی برادرت در حمله رژیم ایران به شهادت رسیده است؟ زکیه حجتی، با این حربه خواست سهیلا نوروزی را به فرانسه بکشاند تا وی به خونخواهی از برادرش و در راستای آزادسازی مریم عضدانلو، خودش را به آتش بکشد. زکیه حجتی در توجیه درخواستش از سهیلا، اضافه کرد، صدیقه مجاوری هم خودش را آتش زده است. زکیه حجتی همچنین اضافه کرد که این یک دستور سازمانی است و ما باید آن قدر خودسوزی ها را ادامه بدهیم تا فرانسوی ها خواهر مریم را آزاد کنند!

سهیلا در جواب درخواست زکیه حجتی، با حیرت به او گفت، یعنی سازمان می خواهد همه اعضاء خود را به آتش بکشند؟ ضمناً من مدرک در دست دارم که شما در رابطه با سعید دروغ می گوئید و سعید راضی به ماندن در سازمان نبود.

برای جری تر کردن سهیلا، متقابلاً زکیه حجتی توضیحات بیشتری در باب مرگ سعید نوروزی به خواهرش داد و در لابلای گفته هایش، سهیلا پی به حرف های ضد و نقیضش برد و فهمید که سازمان در مرگ سعید نوروزی دست داشته و برادرش در حادثه بمباران هوایی آمریکا، در قرارگاه اشرف حضور

نداشته است. سهیلا به توضیحات و توجیهات کودکانه زکیه حجتی باور نکرد، بلکه با تجربه ای که طی سال ها نامه نگاری های مخفی با برادرش داشت، به داده ها و تبلیغات سازمانی شک برد و شروع کرد به افشاگری علیه سازمان. سازمان متقابلاً واکنش نشان داد و برای خنثی کردن افشاگری های سهیلا، زنی به نام ترانه را مامور کردند تا آن زن از افشاگری های سهیلا ممانعت به عمل آورد. ترانه که زنی مجاهد بود، به هواداران سازمان در کانادا هشدار داد تا از نزدیک شدن به سهیلا نروزی پرهیز کنند و حتی تماس تلفنی نیز با وی نداشته باشند.

خواهران سعید نروزی الهام و سهیلا، در تاریخ 7 و 8 آوریل سال 2006، با در دست داشتن انواع مدارک در پاریس مصاحبه ای انجام دادند مبنی بر این که سعید سال ها در سازمان ناراضی بوده و سازمان نیز در قتل وی دست داشته است. برای خنثی کردن چنین افشاگری بود که بعد از سه هفته سازمان سراسیمه در تلویزیون خود در تاریخ دوم ماه می، اعلام داشت که سعید نروزی به دست یک عنصر نفوذی و مامور جمهوری اسلامی، به شهادت رسیده است!

در این جا سازمان یادش رفته بود که تا آن روز و در سر فصل های مختلف، حداقل دو دلیل و توجیه دیگر در ارتباط با شهادت سعید نروزی اعتراف کرده بود و این بار که از نفوذی حرف می زد تا بدین وسیله شهادت سعید نروزی را به جمهوری اسلامی ربط دهد، این نفوذی که سعید نروزی را به همراه 4 عضو ناراضی سازمان به گلوله بسته بود، همان احمد رحمانی نام داشت. احمد رحمانی همان نفوذی و مامور سازمان بود که پس از با خبر شدن از مرگ مجید نروزی در سال 1364 در زندان اوین، از جانب سازمان مامور شد تا خود را به هلند و نزد سعید نروزی برساند و از حربه اعدام مجید، سعید را راضی کند تا به خونخواهی از برادرش، به عراق برود. احمد رحمانی، عضوی که سعید نروزی را در سال 1364 عضوگیری کرده و او را 18 سال تمام در عراق و نزد مجاهدین خلق نگهداشته بود، در سال 1382 و در جریان بمباران هوایی

قرارگاه اشرف، سعید نوروزی را به همراه 4 عضو ناراضی دیگر، به گلوله می بندد. سازمان همچنین اعتراف کرد که عضو نفوذی، توسط عضو دیگری به گلوله بسته شده و کشته شده است!

سازمان در این جا نیز نه از هویت و موقعیت سعید نوروزی، نه از هویت و موقعیت احمد رحمانی و نه از هویت آخرین ضارب، که نفوذی و مامور جمهوری اسلامی را کشته است، سخن نمی گوید. بنابراین، همه مقتولین و قاتلین سناریو از بین می روند، تا هیچ گونه ردی از کسی باقی نماند و تنها شاهد صحنه سازمان باشد تا برای سومین بار سناریوی قتل سعید نوروزی را آن گونه که خود ساخته بود، بیان کند.

تلاش برای سر به نیست کردن سعید نوروزی در سر فصل های مختلف و به بهانه های مختلف، از سال ها قبل وجود داشت. اما سازمان مترصد فرصتی بود تا قتل سعید نوروزی را شهادت خوانده و قتلش را به جمهوری اسلامی ربط دهد. سازمان سعید نوروزی را در دفعات مختلف و حداقل دو بار به بهانه عملیات جنگی، به داخل خاک ایران و در مقابل نیروهای جمهوری اسلامی فرستاده بود که در یکی از آن دفعات، سلاح سازمانی سعید نوروزی فاقد سوزن جنگی بود و برای بار دوم که سعید در یک عملیات تصنعی دیگر حضور داشت، تنها به طور تصادفی و شانسی توانسته بود از مرگ نجات یابد. این موارد را یکی از همزمان ناراضی سعید نوروزی که فعلاً نخواستہ نامش فاش شود، برای خواهران سعید نوروزی اعتراف کرده و همچنین اضافه کرد، سعید از ترس توطئه برای سر به نیست کردنش، شب تا صبح، خواب و آرام نداشت.

جالب تر این که در همان زمانی که سعید نوروزی برای انجام عملیات نظامی از جانب سازمان وارد خاک ایران می شده، از ناراحتی قلبی شدیدی رنج می برده و در این رابطه دکتر وی در سازمان به نام هادی متقالچی، اعتراف کرده

است که سعید نوروزی از سال ها قبل به دلیل بیماری قلبی، تحت مداوا به سر می برده است.

با این وصف، سهیلا و الهام نوروزی دو تن از خواهران سعید نوروزی که هم اکنون هر دو در کشور کانادا زندگی می کنند، پس از ارائه شکایتی علیه رهبران سازمان مبنی بر دست داشتن شان در قتل سعید نوروزی، همچنان در حال پیگیری این پرونده از مراجع حقوقی هستند. سهیلا در این رابطه با حزن می گوید، تنها آرزویم این است، وقتی مانند آذر غراب(1) سر بر بالین مرگ می گذارم، کسانی پیدا شوند که پرونده قتل برادرم را پیگیری کنند و نگذارند رهبران سازمان همچون هزاران خون های بناحق ریخته، خون سعید را نیز از دستان شان پاک کنند.

با آن چه که از داستان رزم و زندگی و تبخیرشدن سعید نوروزی و خانواده سراسر نگرانش گذشت، پدر خانواده تقی نوروزی، هنوز در قید حیات است و از سرنوشت فرزندش سعید، بی خبر است. تقی نوروزی که سه فرزند را در راه آزادی مردم ایران از دست داده است هنوز نمی داند، کوچکترین فرزندش سعید به کدام راه بی سرانجام رفته است و چرا تا کنون به خانه باز نگشته است.(2)

متن نامه هایی که سعید نوروزی طی سال های حضورش در قرارگاه اشرف، برای خواهرش سهیلا در کانادا، ارسال داشته و کمک عاجل برای نجات خویش طلبیده است، در زیر می آید.

(نامه اول، نوروز 1379)

سهیلا یک مشکلی دارم که میخوامم به من کمک بکنی، یعنی این کاری را که میگویم انجام بده تا بتوانیم همدیگر را ببینیم. یک دکتر گیر بیاور که در آن

نوشته وضعیت جسمی تو خوب نیست و تا 2 ماه دیگر تهدید سکنه و یا حمله قلبی داری و این نامه را ببر به بچه های انجمن نشان بده و درخواست کن که هر طوری شده من را برای 2 الی 3 روز هم شده بیاورند خارج تا مرا ببینی. این تنها بهانه ای هست که میتوانی مرا به آنجا بکشانی در این رابطه به سازمان مقداری فشار بیاور ولی دعوا نکن که کار را خراب میکنی، اگر از زاویه بیماری وارد بشوی حتماً می پذیرند. ممکن است که مقداری طول بکشد ولی نهایتاً قبول میکنند مهم اینست که از زمانیکه نامه را می بری نشان میدهی مسئله را پیگیری بکنی. اگر هم گفتند که تو به منطقه بیایی تا مرا ببینی قبول نکن و بگو میخواهی با ایران هم در ارتباط باشی فقط تاکیدم اینست که طبق همین نوشته و مو به مو عمل بکنی، اینطوری میتوانیم همدیگر را تا یک مدت دیگر ببینیم.

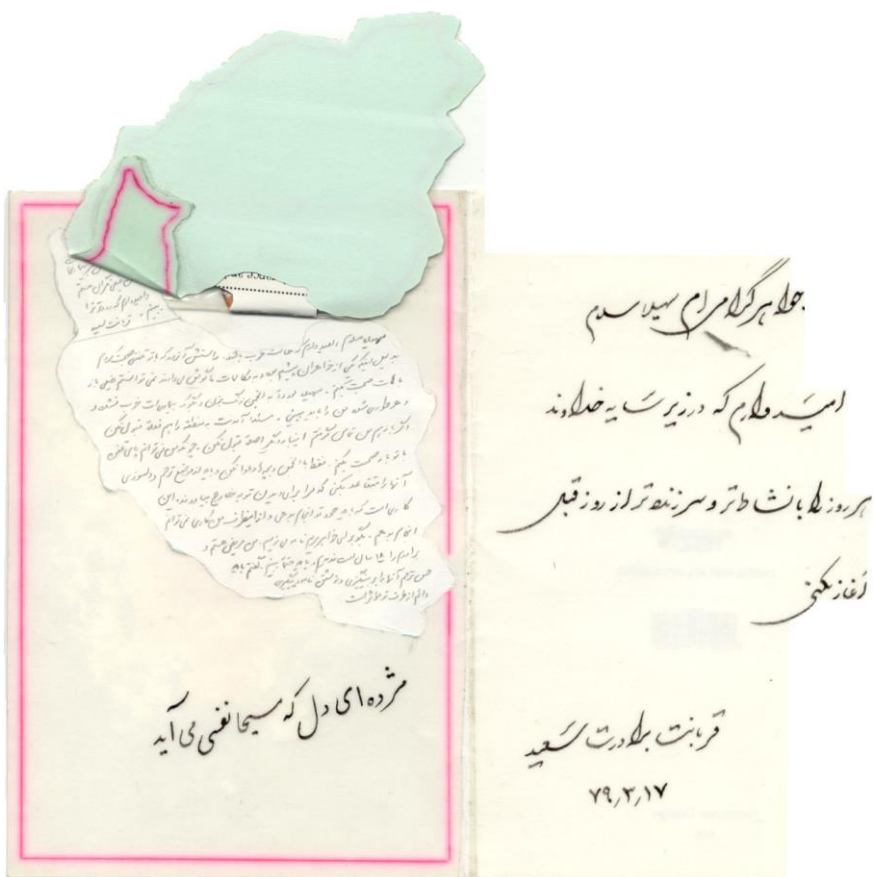


(نامه دوم، بهار 1379)

سهیلا سلام، امیدوارم که حالت خوب باشد. راستش آنروز که با تو تلفنی صحبت کردم بدلیل اینکه یکی از خواهران پیشم بود و به مکالمات ما گوش می دادند نمی توانستم خیلی باز باهات صحبت بکنم. سهیلا مجدداً به انجمن زنگ بزن و بگو که بیماری ات خوب نشده و هر طوری شده من را باید ببینی. مسئله آمدنت به منطقه را هم فعلاً قبول نکن اگر باز هم من تماس گرفتم اینبار دیگر اصلاً قبول نکن. چونکه من نمی توانم پای تلفن با تو باز صحبت بکنم. فقط با انجمن و بچه ها دعوا نکن و باید از موضع ترحم و دلسوزی آنها را متقاعد بکنی که مرا برای دیدن تو به خارج بیاورند. این کاری است که باید خود تو انجام بدهی و از اینطرف من کاری نمی توانم انجام بدهم. بگو برای خواهر مریم نامه می نویسم. من مریض هستم و برادرم را 18 سال است ندیدم و باید حتماً ببینم. گفتم باید حس ترحم آنها را بر بینگیزی (بیانگیزی) و نوشتن نامه و پیگیری دائم از طرف تو موثر است.

قربانت سعید

79-3-17



(نامه سوم، نوروز 1381)

سهیلا سلام شاید بهتر بود که این توضیحات را قبلاً برایت میدادم ولی برای اینکه در جریان باشی میدانی چکار باید بکنی خوب گوش کن چرا من از تو خواستم که بوسیله مسئله بیماری درخواست دیدن مرا بکنی؟ چونکه الان سازمان کسی را به خارج نمیفرستند بدیل مسایل امنیتی که کار درستی هم هست مگر اینکه مجبور بشود و چون میخواستم هر طوری شده ترا ببینم گفتم که چنین

(نامه چهارم، نوروز 1382)

سهیلا سلام. خوب گوش کن ببین همین کاری را که می گویم انجام بده. بدیل شرایطی که الان در آن قرار گرفته ایم، سازمان مرا به خارج نمی فرستد و باید یک دلیل قوی وجود داشته باشد.

تو باید مجدداً با انجمن و سازمان تماس بگیری و مسئله دیدن مرا مطرح بکنی و بگویی که وضعیت بیماری ات نسبت به قبل بدتر شده و حتی دیگر مثل قبل امکان تحرک و حرکت کردن را نداری.

در این رابطه اگر بتوانی یک دکتر خارجی گیر بیاوری که به تو کمک بکند خیلی خوب است.

فقط تاکید می کنم که نباید وارد دعوا و مشاجره بشوی و بگویی که می خواهی آخرین دیدار را با من داشته باشی و درخواست بکنی که 2 الی 3 روز مرا ببینی.

اگر به تو پیشنهاد آمدن به منطقه را دادند اصلاً قبول نکن و بگو وضعیت بیماری ات طوری است که OK نیست و دکترها اجازه نمی دهند.

اگر هم زمانی تلفنی با من تماس گرفتی هر چی هم که من گفتم قبول نکن و بگو باید مرا ببینی و پای این حرفت بایست.

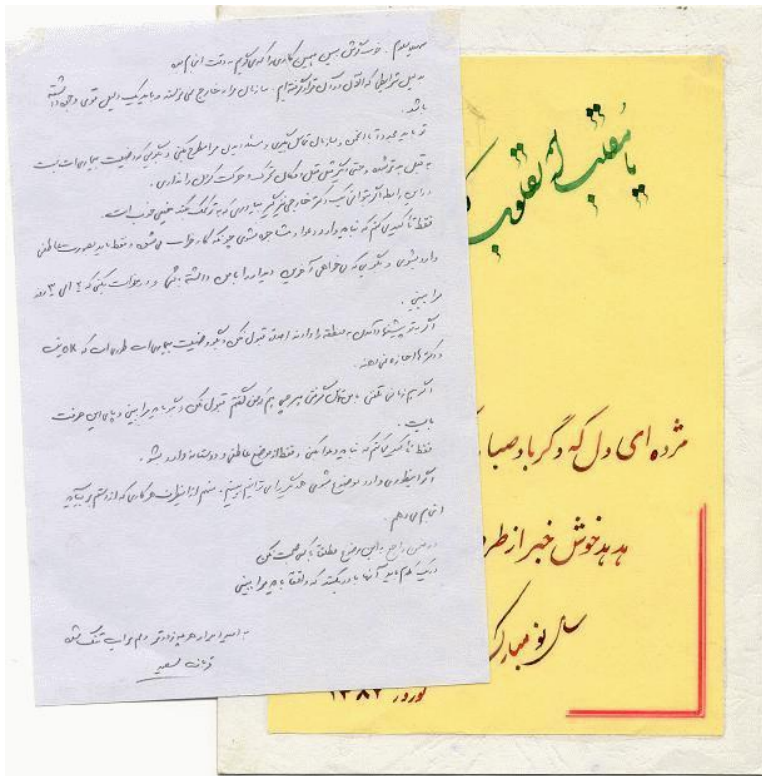
فقط تاکید می کنم که نباید دعوا بکنی و فقط از موضع عاطفی و دوستانه وارد بشو.

اگر این طوری وارد موضوع بشوی همدیگر را می توانیم ببینیم. منم از این طرف هر کاری که از دستم بر بیاید انجام می دهم.

در ضمن راجع به این موضوع مطلقاً با کسی صحبت نکن در یک کلام باید آنها باور کنند که واقعاً باید مرا ببینی

به امید دیدار هر چه زودتر دلم برایت تنگ شده

قربانت سعید



بی نوشت:

1- آذر غراب، جوان ناکام و محنت زده ای بود که به خواست سازمان مینی بر اعزام به عراق "نه" گفته بود و بدین جهت سازمان وی را از دیدار و ملاقات با همه خانواده اش محروم کرده بود. خانواده آذر غراب منجمله برادرش، در عراق و نزد مجاهدین خلق به سر می بردند و او به تنهایی در شهر کلن آلمان زندگی می کرد که سرانجام در مقابل این همه جدایی و تنهایی و بی عدالتی، تاب نیاورد و در تابستان سال 1384، زمانی که تنها 24 بهار از عمرش گذشته بود، در یکی از بیمارستان های شهر کلن، در عالم تنهایی و جدایی و غربت، سر بر بالین مرگ گذاشت.

برای اطلاعات بیشتر رجوع شود به کتاب "شقایق های زخمی" از نگارنده، چاپ 1384، نشر کانون آوا.

2- گفت و گو با سهیلا و الهام نوروزی دو تن از خواهران سعید نوروزی، آلمان، ژوئن سال 2006، سهیلا در سال 1994 وارد کانادا شد و هم اکنون سیتی زن این کشور را داراست و الهام نیز در سال 2003 و پس از باخبر شدن از قتل برادرش، وارد کانادا شده و او نیز اقامت این کشور را دارد. این دو خواهر داغدار، با جدیت پیگیر چگونگی قتل کوچکترین برادرشان سعید و افشاگری سیاسی و شکایت حقوقی علیه رهبران سازمان مجاهدین هستند.

علی خوشحال،

انگیزه سکس و خشونت، اگرچه توانست دهها سال سازمان تروریستی مجاهدین خلق را سر پا نگهداشته و سالها آن را به پیش براند، همین دو تابوی شکسته شده و متعلق به فرهنگ قبیله ای، در کمرکش راه و در عصر دموکراسی، هر دو سد راه مجاهدین شده و بازار جهل و فریب را از رونق انداختند. بازار، آن چنان به کساد افتاد که حتی انقلاب ایدئولوژیک آنان با همه قیود فیزیکی و روانی اش، نتوانست چاره ساز باشد.

انقلاب ایدئولوژیک مجاهدین خلق که تلفات و ضایعات زیادی از جوانان و جامعه ایرانی گرفت، ظاهر امر، آزادسازی سکس ابتدا در ابعاد میکرو و سپس در ابعاد ماکرو بود، ولی در نهایت و در اثر استمرار و سرکوب جنسی، به خشکاندن جان و روح و احساسات اعضا انجامید. انقلاب ایدئولوژیک مجاهدین که از سالهای 1363 در پاریس آغاز شد و در سالهای 1370 در عراق به نقطه اوج خود رسید، از یک سو اگرچه توانست بسیاری از اعضا را به صورت روباتر *Roboter* و انسان یک بعدی در آورد، از سوی دیگر به همان شدت، ضدیت و مخالفت را در درون خود برانگیخت و النهایه تبعاتش دامن سازمان و رهبرانش را گرفت.

قربانی دیگر انقلاب ضد جنسی یا آزادسازی سکس، علی خوشحال نام دارد. علی، اهل طالش گیلان و متولد 1346 بود. او در سالهای 1365 و 1366 به خاطر فعالیت به نفع مجاهدین

و علیه جمهوری اسلامی، دو سال از عمر جوانی اش را در زندان جمهوری اسلامی سپری کرد. سپس مدتها بلاتکلیف به سر برد تا این که در سال 1372، توانست به سازمان مجاهدین در خارج از کشور وصل شود. علی پس از ترك خاك ایران، وارد ترکیه و از آنجا به اردن و سپس وارد خاك عراق شد تا به مبارزه حرفه ای خود نزد مجاهدین خلق، ادامه دهد. علی در اوایل سال 1372، خود را نزد مجاهدین خلق در عراق رساند. او جوانی شاداب و خوش سیما و بسیار شوخ طبع بود. آن چنان انگیزه و انرژی بالایی برخوردار بود که هیچ گونه سختی نمی توانست کمر علی را خم کند. اهل گله و شکفه از سختیها نبود و در هنگام کار و نشستهای طولانی، خسته و تکیده نمی شد. دائماً سرزنده و در حال خندیدن بود. جوانی مستعد و مسلط به چندین زبان بود. علی پس از طی دوره آموزش در بخش پذیرش و پشت سر گذاشتن مراحل آموزشهای سیاسی و تشکیلاتی، وارد مرحله آموزشهای نظامی و زرهی شد و با موفقیت همه آن مراحل را پشت سر گذاشت.

بیش از يك سال از رزم و کار علی در مناسبات مجاهدین گذشت تا این که زمستان سال 1373 فرا رسید. در این زمان علی وارد نشستهای ایدئولوژیکی انقلاب ایدئولوژیك مجاهدین شد، اما علی موضوع انقلاب ایدئولوژیك یا همان انقلاب ضد جنسی را جدی نگرفت و با خود گمان کرد که شاید چنین موضوعاتی مثل سایر کارهای سنگین قرارگاه، پوشال و جنبه وقت پر کنی دارد.

علی با همه توان و استعداد و ذوق و شوقی که در سازمان داشت، در پذیرش و درك انقلاب ایدئولوژیك، دچار مشکل و مسئله شد و قادر به ذوب شدن در آن نبود. متقابلاً، سازمان به علی فشار آورد تا از تقابل با سازمان و انقلاب ایدئولوژیكش، دست بکشد. علی از جانب سازمان، مستمر تحت فشار و برخورد بود تا این در بهمن ماه سال 1373 به جرم نفوذی وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی، به زندان مرکزی سازمان منتقل شد. در زندان، مراحل بازجویی علی آغاز شد و او چندین بار زیر شکنجه های بازجویان از حال رفت و بیهوش شد.

علی روزی در زندان در باب بازجویی و شکنجه، به یکی از همبندانش به نام علی قشقاوی، می گوید، يك بار که در اثر شکنجه بیهوش شده و بعداً به هوش آمده بودم، بالای سرم

بازجویی به نام محمود قائم شهر (محمود مهدوی) را دیدم که با پوتین سربازی به پیشانی ام می کوبید. علی در راستای حقانیت مقاومتش در مقابل زندان و شکنجه مجاهدین، رو به دوستش اضافه کرد، اگر جنسیت طلاق دادنی و جداکردنی از تن و جان انسان بود، پس چرا خداوند این نعمت را به ما ارزانی ما کرد.

از دیگر همبندان علی که همراه وی در زندان مرکزی سازمان، زندانی و مورد بازجویی و شکنجه قرار داشتند، علیرضا میرعسگری، علی قشقاوی، عباس صادقی نژاد، جلیل بزرگمهر، مرتضی دژدار و دیگران را می توان نام برد. (1)

پس از این که مراحل بازجویی، زندان و شکنجه علی تمام شد و زیر ضربات مشت و لگد، آش و لاشش کرده بودند، وی را به اتفاق دو زندانی دیگر به نامهای علی قشقاوی و جلیل بزرگمهر، نزد مسعود رجوی فرستادند تا رهبری سازمان پس از خاتمه کار بازجویان، سیاست حلوا یا فریب را آغاز کند. از سه زندانی نامبرده، علی خوشحال و جلیل بزرگمهر، فریب سیاستهای حلوای نسیم مسعود رجوی را به طور مصلحتی خوردند و رهبری سازمان به آن دو پیشنهاد کرد که شما می توانید از این پس در مناسبات سازمان به کار و فعالیت تان ادامه دهید. در راه بازگشت، هر سه زندانی آزاد شده با هم صحبت شدند. در این صحبتها، علی خوشحال و جلیل بزرگمهر، اذعان کردند که تسلیم شدن شان به خواست رهبری سازمان، مشروط و مصلحتی بوده و اگر سازمان تن به خواستهای آنان ندهد، چاره دیگری خواهند کرد. علی خوشحال، دوباره ادامه داد، من يك ماه به سازمان فرصت می دهم، اگر مشکلم حل شد که هیچ، وگرنه یا خودم را می کشم و یا یکی از اینها را!

آخرین باری که علی خوشحال در مناسبات سازمان دیده شد، در گورستان مروارید، در تاریخ اول خردادماه سال 1374، هنگام تشییع جنازه فرشته اسفندیاری، از مسئولین ارشد و عفت حداد، از مسئولین پشتیبانی سازمان، بود که این دو در تاریخ 29 اردیبهشت سال 1374 در بغداد ترور شده بودند. پس از ختم مراسم تشییع جنازه، علی قشقاوی رو به هم‌رزم و هم‌بندش علی خوشحال، کرد و او را به عهده‌ی که پس از رهایی از زندان کرده بود، یاد آورد و با مزاح گفت،

چه شد؟ علی خوشحال، با قاطعیت جواب داد، همین روزهاست که یا خودم و یا یکی از اینها را تعیین تکلیف بکنم.

علی پس از آن ماجرا و تصمیمگیری، چند روزی را با خود کلنجر رفت تا تصمیمش را بگیرد. به هر حال علی تصمیم خود را گرفت و از آنجا که جوانی با احساس و فداکار بود، خودش را تعیین تکلیف کرد. خودزنی را به دیگرزنی ترجیح داد و با شلیک اسلحه، به حیات سخت و نومیدانه اش، پایان داد.

پس از گذشت يك ماه از ماجرای خودزنی علی خوشحال در قرارگاه، رزمنده ای به نام بساط علی، هم‌رزم و همبند علی خوشحال را که علی قشقاوی نام داشت، در هنگام نشستی در قرارگاه باقرزاده، دید و به وی گفت، من آخرین بار، علی خوشحال را در بیمارستان بغداد دیدم، او دست به خودکشی زده بود و بعید به نظر می رسید که زنده بماند. بساط علی ادامه داد، من هر چقدر سعی کردم به علی نزدیک شوم و از نزدیک با وی حرف بزنم، مامورین مجاهد که آنجا حضور داشتند، از نزدیک شدنم به علی، ممانعت به عمل آوردند.

بعد از آن تاریخ، اوایل تیرماه سال 1374، دیگر کسی از علی خوشحال خبری نداشت. از وی تشییع جنازه به عمل نیامد و ظاهراً گوری از او به یادگار نمانده است. خبر مرگ علی، حتی در نشریه مجاهد که در اصل شهیدنامه و نانخانه مجاهدین خلق بود، نیامده و هیچ کس از هم‌زمانش نیز سراغ وی را نگرفتند. (2)

پی نوشت:

1- از افراد نامبرده، جلیل بزرگمهر، یکی دیگر از تبخیرشدگان است که به طور حیرت آور و مرموزی در سازمان تبخیر شده است. در یکی از شماره های مجزا، به جزییات تبخیرشدن جلیل بزرگمهر و سرنوشت شوم او و خانواده اش در سازمان مجاهدین، پرداخته شد.

2- گفتگو با علی قشقاوی، هم‌رزم و همبند قربانی، آلمان، نوامبر سال 2004

کریم پدرام،

رهبران مذهبی مجاهدین خلق، به ویژه خود مسعود رجوی که وی ضمناً در دوران حیات سیاسی و نظامی اش، سخنور ماهری برای اعضایش بود، در بحثهای ایدئولوژیک برای اعضا، آن چنان احساس گناه را در آنان تقویت می کرد و هر کردار و رفتار و پندارشان را آلوده به گناه ارزیابی می کرد، تا این که در طی سالیان رزم و زندگی اعضا در درون مناسبات سازمان، آنان رفته رفته خود را بنده های عاجز و گناهکاری می پنداشتند که تنها راه نجات شان در دنیا و رستگاری شان در آخرت، برآوردن نیات و خواستهای رهبران ایدئولوژیک شان است. آنان آن چنان خجل و شرمندگی ایدئولوژیک در مقابل منویات رهبران می شدند، که متقابلاً رهبران شان محق بودند، به آنان افتخار دهند که از این پس ملقب به کنیز و غلام رهبری هستند.

با این وصف، و با این تحقیر و احساس گناه و این که رزمنده مجاهد دچار خطای غیر ایدئولوژیک نگردد، رهبران مجاهد، سالها نیروهای شان را مثال مرغ بال و پر کنده، در چنگ شان اسیر و کودن باقی داشتند.

مسعود رجوی، در تابستان سال 1370، در نشست بزرگی که برای نیروهایش در باب سه طلاقه ترتیب داده بود، در زمره خودکشی نیز سخنی داشت که خالی از لطف نیست تا چند جمله ای از آن بحث در این جا آورده شود. وی در مقابل اعضای که در تلاش نومیدانه و تکاپو برای نجات، راه نجات و اعتراض را جز در خودکشی نیافته بودند، سخنوری کرد و با پیشدستی و طلبکاری ادامه داد، چگونه می شود آدم تمام کند، دیگر چیزی نداشته باشد، انگیزه مبارزه نداشته باشد، خودکشی بزرگترین گناه است، کسی که خودش را بکشد، هم خود و هم خالق خود را نفی می کند و این عمل او بزرگترین شرک است...!

و او مانند همه جا و هر توجیهاات دیگرش، به همین بحث صوری و فرمالیستی در باب خودکشی اعضا، بسنده کرد و به چرایی این که رزمنده مجاهد، رزمنده ای که مثلاً می خواست ناجی مردم و کشور ایران باشد، چه به روزگارش آمده که جز خودکشی، راهی و چاره ای در درون و برون خود نیافته است. چرایی و هرگونه چرایی، در تشکیلات مجاهدین به مثابه یک

تابوی نشکستنی است و در مسیر راه، اگر قرار بر این باشد هر آنچه بشکند، این یکی یعنی تابوی چرایی، نباید بشکند.

کریم پدرام، یکی دیگر از تبخیرشدگان درون مناسبات مجاهدین خلق است که در مظلومیت تمام، بدل به سوخت ماشین فرسوده مجاهدین شد. کریم پدرام، متولد سال 1346 اهل لرستان بود. او از جمله افرادی در سازمان بود که با انگیزه و پای خود وارد کشور عراق نشدند و به سازمان نپیوسته بود، بلکه وی قبل از سال 1370 که آن سالها، سالهای جنگهای بزرگ مابین مجاهدین و جمهوری اسلامی بود، ابتدا به اسارت مجاهدین خلق در آمد و سپس مدتها در معرض شدیدترین بمباران تبلیغاتی و مشقات اسارت، به سازمان مجاهدین پیوست تا شاید از این طریق به آزادی اش نزدیک تر شود. ولی کریم هر چقدر در سازمان کار و تلاش کرد و زمان گذشت، کورسویی به رویش باز نشد و وعده و وعیدهای سازمان نیز تحقق نیافت و آن زمان بود که کریم فهمید، با پیوستن به سازمان مجاهدین، مرتکب اشتباه بزرگی شده، به آزادی خود و ایضاً به کشورش خیانت کرده و حال هیچ راه بازگشتی برایش متصور نیست. او که روزگاری سرباز کشور ایران بود، فهمید که هم اکنون برای کشور عراق و علیه ایران، سربازی می کند و این ذلت و حقارت کمی نیست. با این وجود، کریم سکوت به معنای عدم رضایت، پیشه کرد و در هیچ مقوله ای در ارتباط با کار و جنگ سازمانی، فعال نبود و در نشستهای مستمر و تملق آمیز نیز که هر روز و هر شب در قرارگاه به بهانه های مختلف بر پا بود، حرفی برای گفتن نداشت.

کریم علیرغم این که در سازمان تا به رانندگی تانک آموزشی ارتقا یافته بود، با این وصف، همیشه در خود و خموش بود و حتی در مواقع مشکلات، به سازمان و نفرائش انتقاد و اعتراض نمی کرد. مبارزه منفی، در آن شرایط معمولی ترین و عالی ترین نوع مبارزه در برابر سازمان بود که کریم ناچاراً و در مسیر راه آن را انتخاب کرده بود. متقابلاً، سران مجاهد، برای سر کار گذاشتن کریم، به وی اندرز کردند، چون تو پاسپورت خارجی در دست نداری، اعزام تو به خارج از عراق برای سازمان ممکن نیست، بنابراین این شرایط و دوران را تحمل کن تا بینیم در آینده نزدیک و در رابطه با ایران، چه راهی باز خواهد شد. از آن جا که کریم در درون مناسبات مجاهدین، در حصر و بی خبری مداوم به سر می برد و از دنیای خارج از مجاهدین،

غافل و بی خبر بود، گمان می کرد که بدون پاسپورت نمی تواند از سازمان جدا شود. مع ذلك تحمل کرد. سالها شرایط طاقت فرسا و ناامیدکننده کار و رزم و تحقیر تشکیلاتی را تحمل کرد تا این که سرانجام تحملش به سر رسید.

در این سالها، کریم بی تاب و تحمل، عنان از کف داده و مایوس و مستاصل، آن قدر فرسوده و ناتوان شده بود که جز پوستی بر اسکلت، از وی چیزی باقی نمانده بود. با کسی حرفی نمی زد. خجل و سرخورده بود. نه تبسم و نه خنده، بر لبانش ظاهر نمی شد و مانند مرده ای بود که تنها قادر به حرکت کردن بر دو پایش بود و دیگر هیچ.

کریم پدram، با همه سرخوردگی و ناامیدی از رزم و زندگی و نجاتش در سازمان، تا سال 1377 دوام آورد و در این سال بود که با تتمه انرژی و انگیزه اش، توانست تصمیمی جدی و تصمیمی دیگر بگیرد و ضمن خلاصی از هر آن چه بیهوده تحمل می کند، آخرین اعتراض خموشش را به گوش سنگین رهبران سازمان برساند.

شبی کریم به سر پست نگهداری رفت. سلاحی که او در دست داشت و از آن می بایست علیه دشمنان مجاهدین استفاده می کرد، لوله سلاح را به زیر گلویش قرار داد و با شلیک سلاح، به حیات سخت و نومیدانه اش، پایان داد.

در مقابل این، یعنی خودزنی کریم پدram بر سر پست نگهداری، سازمان به اعضایش معترف شد که کریم در هنگام گشت نگهداری و افتادن خودرویش در دست و انداز، شلیک ناخواسته صورت گرفته و شهید شده است!

شلیک ناخواسته، تنها سلاح سازمان در مقابل مظلومیت تبخیرشدگانی بود که آنان در شرایط یاس و نومیدی و هر گونه تلاش برای نجات، ناچار می شدند به روشهای مختلف خودزنی، خودسوزی و خودکشی کنند.

و از آنجا که در سازمان، رسم بر این بود تا تبخیرشدگان را بدون سروصدا، جابجا و دفن کنند، تا سؤال ذهنی برای رزمندگان مجاهد ایجاد نشود و سؤال برای صاحب خانه یعنی دولت عراق، ایجاد نشود، در مورد کریم نیز، وی را بدون هیچ سروصدایی، در خاک کردند، بدون این که سنگی و نشانی، از گورش باقی مانده باشد، بدون این که یار و یابوری داشته باشد و لااقل

جسدش به وطنش و نزد خانواده اش فرستاده شود. بدون این که هم‌رزم و هم‌سنگری، خبری از وی داشته باشد و بدون این که خبر و نشانی از مرگ دلخراشش، بر روی تکه کاغذ و یا تخته سنگی یاد شده باشد. (1)

پی نوشت:

1- گفتگو با علی قشقاوی، هم‌رزم قربانی، آلمان، نوامبر سال 2004

فرمان شفا‌بین،

اعتراض خودسوزی در سازمان مجاهدین که گاه بر له و گاه علیه آن سازمان انجام گرفته است، سابقه ای حدود دو دهه دارد. شاید بسیاری گمان کنند، اعتراض خودسوزی مجاهدین خلق، همان 10 مورد خودسوزی اعضای این سازمان در کشورهای اروپایی است که جملگی آنان در اعتراض به دستگیری مریم عضدانلو، که آن دستگیری در تاریخ 17 ژوئن سال 2003 به دست پلیس فرانسه انجام گرفته است، بوده باشد. ولی این گونه نیست و اعتراض از نوع خودسوزی در موارد زیاد، سالها قبل و بعد از انقلاب ایدئولوژیک مجاهدین، در ابتدا علیه سازمان به وقوع پیوسته است.

نیروهای مجاهد به فرمان رهبران شان و طی بیش از دو دهه نبرد علیه حکومت جمهوری اسلامی، اعتراضات مختلف و متنوعی را از نوع تهاجمی و تدافعی، از خود بروز داده اند. نارنجک کشیدن و سیانور بلعیدن نیز اعتراضات تدافعی و از نوع سلاح مرگبار مجاهد خلق بود که آنان در مصاف نابرابر با دشمن، می بایست از این نوع سلاح مرگبار، استفاده می کردند. این شیوه از انتحار در مقابل دشمن، کم کم به رسم و عادت مجاهدین در مقابل حکومت جمهوری اسلامی، بدل شد و رفته رفته به صفوف داخلی مجاهدین راه پیدا کرد. به فرمان و فتوای رهبران مجاهدین، به ویژه مسعود رجوی، سلاح مرگبار و سیانور، بخش تفکیک ناپذیر از وجود و هویت رزمنده مجاهد خلق بود که هر گاه آن رزمنده در مصاف نابرابر با دشمن قرار

گرفت، در ادامه رسم رزمندگی از نوع مجاهدی اش، می بایست انتحار کند، با نارنجک و یا سیانور انتحار کند. مواردی که اتفاق افتاده از صدها مورد هم افزون است.

مسعود رجوی، رهبر عقیدتی مجاهدین، این افتخار و رسم را نه برای نیروهای پایین، بلکه برای تمامی فرماندهان و رهبران سازمان جایز دانست، چرا این که در اثر دستگیری يك عضو که احیاناً به افشاء اطلاعات و اسرار سازمانی راه می برد، به تشکیلات ضربه بزرگتری وارد می شد و ایضاً رزمنده مجاهد خلق، می بایست لذت دستگیر شدنش را بر دل دشمن بنشانند و دشمن را در هر شرایط از دسترسی به نیروی مجاهد، ناکام دارد. رهبری مجاهدین گاهاً در مقابل اذهان مردم، اعتراف می کرد که رهبران ما نیز اگر شرایطی پیش آید، باید بتوانند جای يك رزمنده قرار بگیرند و مثل او در جنگ و زندگی، رفتار کنند و او ندا می داد که علل زنده ماندن رهبران مجاهدین، این است که آنان تا کنون در این وادی و میدان آزمایش قرار نگرفته اند تا از سلاح نارنجک و سیانور، استفاده کنند، وگرنه اگر روزی نوبت به آنان برسد، با کمال میل به پیشواز مرگ خواهند شتافت!

همچنین در ادامه این، مسعود رجوی، در سال 1380 در يك نشست عمومی در برابر اعضایش، خاطر نشان کرد که اگر روزی، از ما بهتران بخواهند پرونده مجاهدین را ببندند، بگذار این پرونده شرافتمندانه بسته شود. او سپس بحث شرافتمندانه بسته شدن پرونده مجاهدین را قدری بازتر کرد و در نتیجه ادامه داد، آن روز ابتدا سازمان مجاهدین را منحل اعلام می کنم و سپس خودم را انتحار می کنم...!

بدین سبب بود که نیروهای مجاهد، بنا بر ضرورت نظامی و ایدئولوژیک گفتار رهبران، سالها در مصاف نابرابر با دشمنان شان انتحار کردند، تا این که روزی نوبت به آزمایش رهبران برسد، اما آن روز که دست بیرحم حوادث به رهبران مجاهدین این فرصت و شانس را داد تا آنان نیز در میدان رزم و زندگی، شانس خود را امتحان کنند، کسی یادش نیامد که تا دیروز در مقابل اعضای چشم و گوش بسته، چه فرمان و فتوای انقلابی صادر کرده بود!

اعتراضات مرگبار و یا از نوع انتحار، در مقابل جمهوری اسلامی و یا در مقابل سازمان، مختص نیروهای پایین بوده و رهبران که در مقابل سازمان، ضد اعتراض داشته و در مقابل

جمهوری اسلامی، اعتراض کردند، بیشتر در حرف و سخن، شعر و شعار بوده و آنان هیچ گاه حتی برای اثبات ادعای مبارزاتی و قول و تعهدشان، در عمل افراط نکرده اند، و رسم دیرینه و آیین مبارزاتی و ایدئولوژیک سازمان را همواره به زیر پا گذاشته اند.

پشت پا زدن به قول و قرارهای نظامی و ایدئولوژیک و تعهدی که در مقابل اعضای شان داشتند، در مورد همه رهبران به ویژه دو رهبر اول و دوم مجاهدین خلق صدق می کند. مسعود رجوی، وقتی که به دست نیروهای آمریکایی، شکست نظامی خورد و به دست سربازان آمریکایی دستگیر شد، به آن چه که در سال 1380 در مورد انحلال سازمان و انتحار خودش داد سخن رانده بود، فراموش کرد. در مورد مریم عضدانلو نیز همین گونه است. وی زمانی که همراه با دهها تن از فرماندهانش در دهکده اور پاریس، به دست نیروهای فرانسوی دستگیر شد، فکر انتحار به سرش نزد. چرا نزد، به خاطر این اولاً وی تصور می کرد نیروهای حمله کننده سپاه پاسداران ایران هستند، دوماً این که اگر پلیس فرانسه به قصد دستگیری رهبری سازمان وارد شد، این عمل در تباری آشکار با دولت ایران انجام گرفته و پلیس فرانسه سوژه ها را پس از دستگیری، تحویل دولت تهران خواهد داد. در هر دو مورد، یعنی حمله سپاه پاسداران به قصد دستگیری سران مجاهدین و یا استرداد آنان توسط وزارت کشور فرانسه به تهران؛ در هر دو مورد، هر رزمنده مجاهد خلق، دستور تشکیلاتی و ایدئولوژیک داشت تا در برابر چنین خطراتی، انتحار کند و زنده به دست دشمن نیفتد. ولی مریم عضدانلو، در برابر خطری که از بیخ گوش عبور کرد، نه این که به تعهد و قول و قرار تشکیلاتی و ایدئولوژیکش که قبلاً بارها در مقابل اعضا اذعان کرده بود، عمل نکرد، بلکه او ثابت کرد که به حرفهای عوامفربیش برای اعضا و مردم، پیشیزی ارزش قائل نیست. چون که انتحار و به ویژه تبخیرشدن در راستای اهداف سازمانی، تنها در مورد نیروهای پایین صدق می کند و در مورد نیروهای بالا، صدق نمی کند. نمونه زیر یکی از دهها و صدها مورد تبخیرشدگان و معترضین از نیروهای پایین سازمان مجاهدین است. البته اعتراض به دوست و نه به دشمن!

فرمان شفابین، قربانی و تبخیرشده دیگری در پرونده مجاهدین خلق است. فرمان جوان کردی از تبار اکراد رمادی عراق و ایرانی الاصل بود. فرمان کردی بود که مانند بسیاری از

اکراد کردستان ایران در ایام جنگ ایران و عراق، به کشور عراق کوچیده و در اردوگاه رمادی، اسکان گزیدند. خانواده فرمان نیز مانند بسیاری از اکراد رمادی، فقیر و بی چیز بودند و یکی از دلایل قفل شدن شان در رمادی و خاک عراق، علت بی بضاعتی آنان بود. فرمان که جوانی کم سن و سال اما بسیار با شور و فتور بود، به خاطر فقر مالی و تبلیغات پرطمطراقی که از مجاهدین خلق در عراق شنیده بود، در سال 1376 ناچار به عضویت سازمان در آمد. سازمان در آن زمان به نیروهایی چون فرمان که از رمادی عراق و از میان اکراد عضوگیری می شدند، پیوسته جنگی، چکدار بومی و یا هوادار جنگی HG می نامیدند. یعنی افرادی که در مقابل جنگ به نفع مجاهدین خلق، پول می گیرند. بنابراین، فرمان شفابین در صفوف مجاهدین خلق، پیوسته جنگی بود و در قانون ارتش آزادیبخش مجاهدین، با شرط و شروط به خدمت گرفته شده بود.

فرمان يك سال در صفوف مجاهدین کار کرد و آموزش دید. پس از آن فهمید که شرایط زندگی در اردوگاه رمادی و نزد خانواده اش، بسا راحت تر و سهل تر از بودن در تشکیلات مجاهدین است. بدین سبب، فرمان به سازمان اعتراض کرد و مدتها در سازمان ساز ناهماهنگ زد. فرمان هر آن چه اعتراض و مبارزه منفی علیه سازمان کرد تا از چنگال آنان رها شود و نزد خانواده اش در رمادی بر گردد، موفق نشد که نشد، تا این که فرمان امیدش را برای آزادی از تشکیلات مجاهدین، به کلی از دست داد و در یکی از روزهای سال 1378 هنگامی که در سالن غذاخوری به سر می برد، به روی خود نفت پاشید و در میان شعله های آتش، به پیشواز مرگ رفت. فرمان سوخت و در لحظه جان سپرد و نیاز آزادی و اعتراضش را این گونه به رهبران سازمان نشان داد که يك کرد ایرانی را بیش از این نمی توان در انقیاد فیزیکی و فکری، به بهانه مبارزه، حبس کرد و به بند و زنجیر کشید.

با شنیدن خبر خودسوزی فرمان، تمامی نیروهای مرکزی که فرمان در آن مرکز کار می کرد، در غم و ماتم فرو رفتند ولی سازمان مانند همیشه قضیه را با فریب آغاز کرد و در مقابل اعتراض خودسوزی و مرگ فرمان، به اعضایش اعلام کرد که فرمان شفابین، لباسش آغشته به بنزین بوده و در اثر بی احتیاطی، آتش ناخواسته صورت گرفته و شهید شده است! سازمان

همچنین اعضایش را مورد تهدید قرار داد که خبر فوق به هیچ وجه نباید بیرون از تشکیلات درز کند. اما بر خلاف انتظار سازمان، خبر مرگ فرمان در زندانهای عراق که اعضای ناراضی مجاهدین در آن زندانها زندانی بودند، پیچید. بعدها یعنی سال 1379 به گوش خانواده فرمان در رمادی هم رسید. خانواده فرمان وقتی فهمیدند فرزندشان در درون سازمان ناراضی بوده و در اثر اعتراض به سازمان و به قصد آزادی اش، دست به خودسوزی زده است، آنان نیز به خونخواهی از فرزندشان به سازمان اعتراض کرده و خواستار پیگیری حقوقی پرونده مرگ فرمان شدند. از آنجا که سازمان در مقابل صاحبخانه یعنی دولت عراق، همواره ادعای دیگری از پرسنل مجاهد می کرد و برای هر فرد رزمنده بیش از 2/5 هزار دلار ماهانه از عراق دریافت می کرد، با پول باد آورده ای که در اختیار داشت، دهان خانواده فقیر و بی بضاعت فرمان شفاعین را بستند تا آنان از شکایت قانونی در عراق علیه مجاهدین خلق، دست بکشند که این چنین نیز شد و خانواده بی بضاعت فرمان، خون فرزندشان را با پول تعویض کردند. (1)

پی نوشت:

1- گفتگو با علی قشقاوی، هم‌رزم قربانی، آلمان، نوامبر سال 2004

محمد افتخاری، در تابستان سال 1373، در سازمان مجاهدین به طرز باور نکردنی و غیر قابل تصویری، تبخیر شد. محمد در این سال از فرط ناامیدی و بی کسی و بی پناهی، به شعله های آتش پناه برد و اعتراض نوینی را از خود علیه سیاست های غیر انسانی و غیر اخلاقی مجاهدین خلق، به ثبت رساند. محمد عاشق بود، در سرزمینی که عشق ممنوع بود و او چاره کار را پس از 3 سال تحمل عذاب و محنت و جدایی، جز در اعتراض ندید، اعتراضی که منجر به مرگ دلخراشش شد.

محمد افتخاری از اعضای با سابقه شورای مرکزی سازمان بود. در دوران انقلاب ایدئولوژیک مجاهدین یعنی حوالی سال 1370 بنا به فتوای مذهبی رهبر مجاهدین، همسر محمد را با زور و فشار، از وی جدا کرده و به اصطلاح طلاق داده بودند. ولی محمد هرگز حاضر نشد به سادگی از کنار آن بگذرد و با روح طلبکاری سازمان، همساز شده و باصطلاح ابراز شور و فتور کند و بدهکار رهبری سازمان باقی بماند.

محمد با واکنشی که در مقابل طلاق اجباری از خود نشان می داد و به طور اخص با گوشه گیری و انفعالش که از نشانه های بارز مقاومت منفی بود و به قول سازمان، محیط پیرامونش را آلوده می کرد، به شدت زیر انواع و اقسام فشارها و تهمت ها قرار داشت.

به محمد در محلی که کار می کرد (مرکز 8) بارها اخطار تشکیلاتی و اولتیماتوم داده بودند که دست از اعتراض و انفعال بردارد. سپس وی را جهت تنبیه به یکان دیگری به نام تعمیر و نگهداری، منتقل کردند که محمد در آن بخش TN نفربرهای BMP1 بود. با این وجود، او همچنان بر مواضع انتقادی و اعتراضی اش، پافشاری می کرد و تنبیهات سازمان را به سخره می گرفت.

سپس در نقطه ای، سازمان برای سرکوب اعتراض و انتقاد محمد، دست پیش گرفت و پاپوشی برای وی درست کرد و آن این که محمد افتخاری، با زن مجاهدی به نام نرگس یعقوبی، ارتباط مشکوک دارد.

در همین رابطه، در یکی از نشستهای رعب آور تشکیلاتی که مستمراً برای خرد کردن روحیه انتقادی اعضاء بر پا می شد، در یک جمع 10 الی 20 نفره از فالانترهای سازمان، بیش از یک ساعت محمد را که در اصل منتقد انقلاب ایدئولوژیک و فروپاشی خانواده ها بود، مورد حمله و هجوم قرار دادند و از به کار بردن هیچ توهین و تحقیری فرو گذار نکردند. با این وصف، واکنش محمد تنها سکوت بود. سرانجام و در انتهای آن نشست، نرگس یعقوبی، که از قبل توطئه ای را با فرماندهانش علیه محمد، هماهنگ کرده بود، از جایش بلند شد و در حالی که دیوانه وار فریاد می زد، نزدیک محمد آمد و به صورتش تف انداخت و داد کشید، اگر یک جو غیرت داشته باشی، می روی خودت را می کشی!

جمشید طهماسبی، که از هم‌زمان و دوستان نزدیک محمد افتخاری در درون تشکیلات مجاهدین بود، در ارتباط با مرگ جگرسوز محمد، این چنین نقل می‌کند، از آن نشست رعب آور و افترا آمیز، چند ساعتی گذشته بود که با صدای داد و فریاد، از اتاق کارم بیرون آمدم. دودی که از سمت صدا به هوا بلند شده بود، توجه ام را جلب کرد. سریع خودم را به آنجا رساندم (تعمیرگاه زرهی)؛ درب اتاقی که آتش گرفته بود، از داخل بسته شده بود. برای باز کردن درب، ناچار به شکستن آن شدیم. در حین خاموش کردن آتش، صدای ناله ای می‌آمد، ولی به دلیل دود زیاد، قابل تشخیص نبود که ناله از کجاست. با فروکش کردن آتش و دود، با بدن سوخته ای که در برخورد اول قابل شناسایی نبود، روبرو شدیم. وقتی او را از میان شعله و دود به بیرون اتاق آوردیم، دیدم محمد افتخاری است. او با استفاده از نفت و بنزین و قفل کردن درب اتاق از داخل، خودش را به آتش کشیده بود. بلافاصله او را به درمانگاه قرارگاه اشرف بردیم. در مسیر راه، من در حالی که نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم، از محمد سؤال کردم، چرا این کار را کردی؟ او به زحمت و با کلمات بریده بریده گفت، نامه ای نوشته و روی میز کارش قرار داده است.

وقتی به بهداری رسیدیم، تعدادی از فرماندهان سازمان از جمله ثریا شهری (طاهره) نیز آنجا حضور داشتند. من به همراه اطبای سازمان چون دکتر نفیسه، وحید و اکبر، محمد را به اتاق اورژانس بردیم. بلافاصله طاهره، دکتر نفیسه را صدا زد و چیزی در گوشش پچ پچ کرد. دکتر نفیسه، بعد از چند دقیقه با یک ضبط صوت برگشت و از روی نوشته ای، خواست سئوالاتی از محمد بکند، ولی محمد فقط ناله می‌کرد و هذیان می‌گفت. اما دکتر نفیسه برای این که بتواند سئوال‌اتش را جواب بگیرد، به صورت سوخته محمد که پوستش کنده شده بود، سیلی می‌زد! در این حین، من حالم به هم خورد و به بیرون آمدم. اما تلاش آنها ناموفق ماند و محمد تمام کرده بود.

ثریا شهری، به خاطر این که از پزشک قانونی کشور عراق، برگه مرگ محمد را در اثر سانحه گرفته باشد، دستور داد جسد را به بغداد منتقل کنند که این کار را نیز کردند. پس از چند روز از آن واقعه، دوباره جسد را برای دفن به قرارگاه اشرف آورده و در آنجا، در جمع

همرزمان محمد، علت مرگ محمد را سانحه و بی احتیاتی از جانب وی اعلام کردند. روی سنگ قبرش نیز نوشتند، مجاهد شهید، محمد افتخاری...!(1)

در سازمان مجاهدین، یکی از رسومات تحقیر اعضاء که بعضاً در مورد اعضای ناراضی و حساس، به کار می رفت و به تبخیرشدن شان در سازمان راه می برد، این چنین بود که اعضای ناراضی را به "راس" و مردان را به "نرینه وحشی" و زنان را به "مادینه متمدن" خطاب و نامگذاری کرده و در این جایگاه با آنان برخورد می کردند. همچنین، سازمان به لحاظ کمی و کیفی از سه لایه تقسیم شده بود. لایه اول، رهبری سازمان همراه با هفت مرد بودند که آن مردان به برادران میخ شهرت داشتند و در اصل، آنان چشم و گوش رهبری سازمان در حیطه های مختلف سیاسی، دیپلماسی، روابط خارجی، تبلیغاتی، جاسوسی و روابط حساس و برون گروهی دیگر بودند. لایه دوم، زنان بودند که گویا اکثر کارهای تشکیلاتی و اجرایی درون گروهی بر دوش این لایه بود و سرانجام، لایه سوم، خیل عظیم سیاهی لشکر و پوشال کاران نظامی بودند. رهبری سازمان که خود در صدر لایه اول قرار داشت، همواره سعی داشت، از وجود لایه دوم یعنی زنان، برای خرد و تحقیر کردن مردان لایه سوم استفاده کند و علت این که در سازمان مجاهدین، بیش از 90% تبخیرشدگان، مرد و از لایه پایین هستند، از صدها دلیل دیگر که بگذریم، یکی به دلیل زن سالاری بیرحم، افراطی و فرمالیستی است که يك نمونه اش در بالا آورده شد و دلیل دیگر را متناسب با فرهنگ سازمانی، مایلیم این چنین بیان کنم.

شکارچیان شکارگاه، قانون و تجربه غریبی دارند. آنان بر این باورند، اگر يك شکارچی در شکارگاه به يك جفت آهوی نر و ماده، برخورد و خواست هدف بگیرد و شلیک بکند، قانون جنگل حکم می کند که شکارچی ابتدا به سمت آهوی نر شلیک کند. دلیل شکارچی این است که اولاً، این آهوی نر است ماده را از کمینگاه شکارچی تشویق به فرار می کند، ثانیاً، آهوی ماده بدون نر را راحت تر می توان به دام انداخت و شکار کرد و سرانجام، ماده ممکن است آبستن باشد و در این میان بره ای هم نصیب شکارچی گردد.

پی نوشت:

1- گفتگو با جمشید طهماسبی، دوست و هم‌رزم محمد افتخاری، آلمان، دسامبر سال 2004، جمشید یکی از اعضای قدیمی و جدانشده از مجاهدین خلق است که در کشاکش سالها اعتراض و درگیری با سازمان، تا به يك قدمی تخییر شدن در تشکیلات پیش رفت، ولی شانس او را یاری کرد و پس از نجات از چنگال مجاهدین، خود را به کشور آلمان رسانده و با خانواده جدیدی که تشکیل داده، زندگی نوینی را بر ویرانه های قدیمی، بنا نهاده است.

محمدرضا باباخانلو، اهل جنوب کشور بود، قدی کوتاه و 28 سال سن داشت. وی در سال 1376 از ایران فرار کرد و خود را به سازمان مجاهدین در عراق رساند. او پس از این که در درون سازمان مراحل پذیرش و آموزشهای نظامی را به پایان رساند، در قرارگاه دوم به فرماندهی مژگان پارسی، مشغول خدمت شد، در حینی که فقط سلاح سبک را آموزش دیده بود. محمدرضا باباخانلو، از همان ماههای اول ورودش به قرارگاه مجاهدین، وقتی شنیده ها و توهماتش را به گونه ای دیگر یافت، ابراز نارضایتی کرد و خواهان خروج از سازمان شد. ولی با هر تقلایی که برای رها شدن انجام داد، موفق نشد و مجبور به ماندن در صفوف مجاهدین شد. او دائماً مسئله دار، در خود و خموش بود. تا این که سرانجام، محمدرضا در یکی از روزها در مرکز 18 قرارگاه دوم، که در مجاورت امداد(بهداری) قرار داشت، با خودسوزی، اعتراضش را به سازمان ابراز داشت. او ابتدا يك سطل پر از نفت تهیه کرد و سپس مقابل اتاق فرمانده اش که باغچه کوچکی در آن محل قرار داشت، رفت و پس از ریختن نفت بر روی خویش، کبریت کشید و دفعتاً شعله های آتش 5 تا 6 متر به آسمان زبانه کشید و محمدرضا در میان شعله های بیرحم آتش سوخت.

پس از این که محمدرضا خود را به آتش کشید، دیگر کسی وی را ندید تا این که در همان سال و پس از حمله موشکی جمهوری اسلامی به مواضع مجاهدین در عراق، مژگان پارسی، فرمانده قرارگاه دوم، در يك نشست اظهار داشت که محمدرضا باباخانلو، فوت کرده است. و او دیگر به چون و چرایی فوت محمدرضا باباخانلو، اشاره ای نکرد.

با این وصف، متناقض گویی مسئولین مجاهدین در مورد مرگ محمدرضا ادامه داشت تا سالها بعد، تابستان سال 1381، فرید هاشمی که یکی از شکنجه گران و مسئولین ورودی و خروجی سازمان بود، به یکی از تحت مسئولینش به نام یاسر عزتی، گفت، ما محمدرضا باباخانلو را به ایران فرستادیم.

با وجود اظهار نظرهای متناقض در مورد مرگ یا زندگی محمدرضا باباخانلو، کسی از همزمانش وی را در مناسبات مجاهدین خلق ندید و یاسر عزتی، یقین حاصل کرد که محمدرضا باباخانلو، در اثر خودسوزی فوت کرده است. (1)

پی نوشت:

1- گفتگو با یاسر عزتی، همزم قربانی، آلمان، مارس سال 2005، یاسر عزتی، سرنوشتی عبرت انگیز و نیمه تبخیرشده دارد. او در سال 1359، در شهر تیریز به دنیا آمد و هنوز چند سالی از عمرش نگذشته بود، در سال 1363 به همراه پدر و مادرش برای مبارزه علیه جمهوری اسلامی، به کشور عراق و به سازمان مجاهدین خلق پیوست. در عراق و در داخل سازمان مجاهدین، یاسر زمانی که 8 سال بیشتر نداشت، در سال 1367 و در عملیات نافرجام فروغ جاویدان/مرصاد، مادرش را از دست داد و تنها با پدر مجاهدش باقی ماند. در زمستان سال 1369 به دنبال جنگ متحدین علیه عراق و بهانه ای که توسط این جنگ به دست مجاهدین خلق افتاده بود، سازمان یاسر را همانند 800 کودک دیگر، از پدرش جدا کرده و به کانادا فرستاد. یاسر، چند سالی در کانادا و بدون والدین به سر برد و سپس در سال 1374 برای انجام آموزش و تحت کنترل کامل مجاهدین بودن، به یکی از پانسیونهای مجاهدین خلق در کشور آلمان اعزام شد. یاسر پس از گذشت 3 سال، سرانجام در تابستان سال 1376 به کشور عراق اعزام شد تا به انجام اعمال تروریستی به سازمان مجاهدین کمک نماید. یاسر عزتی که پدرش حسن عزتی نیز در سازمان به مسئولیت زندانبانی و شکنجه گری مشغول بود، پس از چند سال کار و رزم در سازمان، در تاریخ 8/ 3/ 1381 به علت تشدید ناراضی و بحرانی که گریباننش را گرفته و رهاپیش نمی کرد، در اعتراض به سازمان توسط شعارنویسی روی دیوار، به مقدسات و رهبری مجاهدین توهین کرد و وقتی دستگیر شد، به مدت 8 ساعت در يك دادگاهی که سه تن از شکنجه گران سازمان به نامهای احمد حنیف نژاد، محمدسادات دربندی و نادر رفیعی نژاد، حضور داشتند و جرم یاسر را مأموریت وی از جانب وزارت اطلاعات ایران برشمردند، یاسر از آنجا در سال 1382 به نزد آمریکاییها فرار کرد، ولی آمریکاییها دوباره وی را نزد سازمان عودت دادند و او دوباره تا مردادماه سال 1383 در خروجی سازمان، به صورت ناراضی و منفعل باقی ماند و وقتی فهمید آمریکاییها اعضای ناراضی مجاهدین را به کشورهای اروپایی اعزام نمی کنند، با اخذ مدارک و پاسپورت پناهندگی اش از سازمان، بنا بر

پیشنهاد سازمان، به قصد سفارت آلمان در بغداد رفت و وقتی که سفارت آلمان را تعطیل یافت، با پرداخت 100 دلار به يك راننده تاکسی، خود را به مرز مهران رساند و از آنجا دوباره به کمک موتورسواری به داخل ایران رفت و در ایران خود را به ناچار به مقامات ایرانی تسلیم نمود و به مدت پنج تا شش هفته تمام با چشمهای بسته مورد بازجویی قرار گرفت و پس از این که از زندان آزاد شد، سرانجام خود را نزد خانواده اش رساند و در تاریخ 30 دسامبر سال 2005، توانست خود را به کشور آلمان برساند. یاسر عزتی، هم اکنون در کشور ایران زندگی می کند، ولی مشکلات و بحرانهای روحی و غیره، هنوز وی را رها نکرده است.

علیرضا اسفندیاری، زندانی سیاسی رژیم جمهوری اسلامی، در سال 1376 وارد سازمان مجاهدین در عراق شد. او از دانشجویان خارج از کشور بود و در سالی که وارد سازمان شد، 33 سال سن داشت و مجرد باقی مانده بود. علیرضا اسفندیاری، اولین بار در پذیرش سازمان دیده شد که در آن حین مراحل آموزشهای ایدئولوژیک/ تروریستی را سپری می کرد و سپس به قرارگاه همایون واقع در شهر العماره، مامور شد و تا سال 1379 در آنجا به سر می برد. علیرضا، در یگان تانکهای چیفتن کار می کرد و در رشته مکانیکی و برقی و تاسیساتی، مسئولیت خودروهای یگان را بر عهده داشت. با این حال، از نگاه سازمان، علیرضا عضوی غیر خودی و ناراضی محسوب می شد و هیچ گاه سازمان وی را به مسئولیتهای حساس یگان نگمارد. متقابلاً علیرضا نیز دائماً ساکت و خموش بود و در نشستهای یگان هیچ گونه موضعی اتخاذ نمی کرد و با سکوتش، نارضایتی اش را بروز می داد، چیزی که هیچ گاه از چشمان تیز سازمان پنهان باقی نماند. وضعیت تشکیلاتی و نارضایتی علیرضا در قرارگاه همایون مجاهدین، هیچ وقت عوض نشد تا این که در تابستان سال 1379، ژیلادیهیم، فرمانده قرارگاه، طی نشستی با حضور 200 تن از اعضای مجاهد، علیرضا اسفندیاری را به جرم نارضایتی و محفل زدن، به محاکمه کشیدند. در آن نشست، ژیلادیهیم، علیرضا را متهم کرد که با خطوط سیاسی و تشکیلاتی سازمان زاویه دارد و قرار بر این شد که بعد از خاتمه دادگاه، برای علیرضا کلاس سیاسی بگذراند تا ابهاماتش در ارتباط با سازمان، رفته رفته بر طرف شود.

سه ماه تمام از درس کلاسهای سیاسی علیرضا گذشت و هیچ گونه تغییری در احوال وی و نظراتش رخ نداد. بدین سبب سازمان ناچار شد طی دادگاهی مجدد علیرضا را به محاکمه بکشد. در این دادگاه نیز که همچنان رییسش ژیل دیهیم بود، حدود 300 الی 350 عضو مجاهد، شاکای و شهود دادگاهی بودند که مجرم يك تنه و بی هیچ وکیل مدافع و عضو خانواده اش، در حال محاکمه شدن بود. زمان دادگاه حدود 8 الی 10 ساعت به درازا کشید. علیرضا وقتی بازی و سناریوی از پیش تعیین شده قضات دادگاه را باخت، شاکیان پرونده که تا دیروز با وی هم‌رزم و هم‌سنگر بودند، به سرش ریخته و کتک مفصلی نثار علیرضا کردند و با ادای فحشهای چارواداری مانند بی ناموس، بی شرف، خائن، مزدور و غیره، از علیرضا اسفندیاری پذیرایی جانانه ای به عمل آوردند تا مبادا حق رهبری از گلویش پایین برود. با این وجود و با وجود این که علیرضا در صحن دادگاه توسط هم‌رزمان و برادرانش، مورد هتاک و بی حرمتی و ضرب و شتم قرار گرفت، دست از مقاومت بر نکشید و همچنان بر مواضع و اصولش پای فشاری کرد. پس از این که آخرین دادگاه علیرضا اسفندیاری در قرارگاه همایون، خاتمه یافت و حکم دادگاه مثل همیشه به صورت مخفی صادر شد، تا کنون هیچ کس از وی سراغی ندارد و یاسر عزتی که یکی از هم‌رزمان و شاهدان دادگاه و مقاومت علیرضا اسفندیاری در مقابل سازمان بود، حتم و گواهی می دهد، سازمان مجاهدین، علیرضا اسفندیاری را ابتدا به جرم نارضایتی، دادگاهی و سپس وی را طی حکمی مخفی، ابتدا محکوم و سپس سر به نیست کرده است. (1)

پی نوشت:

1- گفتگو با یاسر عزتی، دوست و هم‌رزم قربانی، آلمان، مارس سال 2005؛ یاسر عزتی از نیمه تبخیرشدگان مجاهدین خلق است و هم اکنون در کشور ایران زندگی می کند.

محمد طالب دوست، در سال 1336، در کوچه داریوش شهر غازیان، از پدری به نام علی طالب دوست و مادری به نام صغری رضایی، چشم به جهان گشود. محمد سومین فرزند

خانواده بود و او دو برادر دیگر به نام های یوسف و مهدی داشت. علی طالب دوست پدر خانواده شغلش ملوانی و صغری رضایی مادر، فردی خانه دار و به غایت مهربان بود و در مجموع اعضای خانواده سالیان سال در کمال خوشبختی و آرامش در کنار هم زندگی می کردند. سال ها از خوشبختی این خانواده کوچک گذشت، سرانجام سال 1357 فرا رسید. سالی که طوفان انقلاب به ایران رسید. در این سال محمد طالب دوست مشغول خدمت سپاهی بود، ولی همزمان به فعالیت سیاسی علیه حکومت سلطنت مشغول بود. او پس از انقلاب، از سال 1358 هوادار گروه شریعتی، گروه عدالت و سپس از گروه مجاهدین خلق هواداری می کرد.

در سال 1361 که محمد طالب دوست جوانی با احساس و پر شور بود و امواج انقلاب همه جای ایران را فرا گرفته بود، اولین اعتراضش متوجه حاج آقا قتیل زاد حاکم شرع بندر انزلی شد. در آن ایام دولت ایران بودجه ای عمرانی برای جزیره طالقانی و تالاب انزلی اختصاص داده بود و گویا آن بودجه توسط تعدادی از سران آن شهر مورد سوء استفاده و چپاول قرار گرفته بود و محمد طالب دوست اطمینان حاصل کرد که آن بودجه می بایست توسط آقای قتیل زاد، حیف و میل شده باشد. در راستای همین افشاگری و به همین دلیل بود که محمد مورد سوء ظن سیاسی قرار گرفت و در سوم مهرماه آن سال توسط سپاه پاسداران دستگیر شد. در حین دستگیری و تفتیش از منزل محمد، یک ماشین تایپ از خانه شان پیدا کردند و حکومت اعلام داشت که ما رییس منافقین (مجاهدین خلق) در شهر انزلی را دستگیر کردیم.

محمد سه ماه در زندان به سر برد. پس از آن روزی به مادر محمد خبر دادند که پسرش در بیمارستان خوابیده است. مادر چون حدس زد که پسرش بر اثر تحمل شکنجه می بایست بیمار شده باشد، به زندانبانان اعتراض کرد که چرا به آن ها قرار ملاقات نمی دهند؟ یکی از زندانبانان در جواب مادر گفت، پسر شما يك و نیم سال نزد ماست و از آن جا که در زندان دست به شورش و طغیان زده است، از این پس ناچاریم او را به زندان اصفهان منتقل کنیم.

محمد قبل از این که از زندان انزلی به زندان اصفهان منتقل شود، در طی محاکمه ای به جرم فعالیت و اغتشاش در درون زندان، به 20 سال زندان و 20 سال تبعید محکوم شده بود. سپس اوایل زمستان سال 1361 به زندان اصفهان منتقل شد.

محمد طالب دوست که فردی عمیقاً مذهبی و به سایر زندانیان آموزش عربی و قرآن می داد، مدت ها در زندان ذوب آهن اصفهان ممنوع الملاقات به سر برد. پدر و مادرش هر از گاهی از شهر بندر انزلی به اصفهان رفته و بدون ملاقات فرزند دوباره به خانه باز می گشتند. آنان کراراً به سپاه اعتراض کردند که چرا قادر نیستند فرزندشان را ملاقات کنند؟ که پس از آن چند بار به والدین محمد قرار ملاقات دادند. ضمناً مخارج زندان در ابتدا 200 ولی بعدها ماهانه به 500 تومان رسید.

دوباره قرار ملاقات لغو گردید. بار دیگر والدین محمد به سپاه اعتراض بردند، ولی قرار شد اعتراض و عریضه کتبی باشد که آن را هم نوشتند و مادر عریضه را با دست خود به فرمانده سپاه رساند و اظهار داشت که فرزندم بی هیچ جرمی در زندان مانده است. ماه بعد، به والدین محمد قرار ملاقات داده شد و این قرار ملاقات به طور ماهانه يك بار انجام می گرفت. در اولین دیدار، محمد از دیدار پدر و مادرش حیرت کرد که آنان چگونه توانستند به ملاقاتش بروند؟ سپس از پدر و مادرش تشکر فراوان کرد که آنان با چه زحمت و مشقتی توانستند این کار پر درد سر را انجام دهند.

پس از گذشت 5 سال از زندانی شدن محمد، او به عارضه درد کمر مبتلا شد و به همین سبب توانست برای اولین بار به مرخصی برود و خانواده نگرانش را از نزدیک ببیند. وثیقه این مرخصی، کارت پایان خدمت، شناسنامه و میزان 500 هزار تومان وجه نقد بود. صغری مادر محمد معتقد است، پسرش بر اثر شکنجه مبتلا به درد کمر و پا شده بود.

سال بعد که سال 1367 بود، روزی از سپاه اصفهان برای خانواده محمد تلفن زدند و گفتند، برای زندانی شما عفو خورده و آزاد شده است. والدین محمد با برداشتن ضمانت نامه های مکفی که همان کارت پایان خدمت، شناسنامه و سند خانه بود، به اصفهان رفتند تا فرزندشان را از زندان تحویل بگیرند. زندانبان به والدین محمد گفت، بنا به تحقیقات ما گفته های شما درست بوده و او جرمی نداشته و ضمناً می دانیم که محمد طالب دوست تنها سه ماه در زندان انزلی بوده و نه يك و نیم سال، بنابراین موضوع اغتشاش هم منتفی است، اما این آزادی يك ماهه و به طور آزمایشی است.

والدین محمد پسرشان را ساعت 18 عصر تحویل گرفتند تا با هم به شهر خودشان برگردند. آنان به خاطر وضعیت دوری راه، ناچار شدند همان شب را در یکی از هتل های اصفهان رحل اقامت گزینند. صغری می گوید، همان شبی که ما در اصفهان به سر می بردیم، فضای شهر شلوغ شد و رسانه های ایران به دلیل وقوع عملیات مرصاد(فروغ جاویدان) حالت فوق العاده اعلام کردند. فردا روز پدر و مادر و فرزند سه نفره از اصفهان به تهران و سپس به انزلی رفتند. محمد 18 روز در خانه باقی ماند. سپس دوباره از زندان اصفهان به خانواده محمد اطلاع دادند، به خاطر وضعیت جدیدی که پیش آمده است، فرزندان را به زندان برگردانید.

در این حین زمانی که محمد می خواست رخت عزیمت به سمت اصفهان بر بندد، یکی از همبندانش به نام هادی که اهل اصفهان بود، خود را نزد محمد رساند و قرار شد دو نفره با همدیگر به اصفهان بروند. این دو زندانی پس از این که حدود 100 کیلومتر از راه را به سمت اصفهان طی کردند، به دلیل بالا بودن غلظت امنیتی در کشور، در سیطره امام زاده هاشم، به مانع امنیتی برخوردند و آن جا هادی را از اتوبوس پیاده کردند و بدان سبب محمد ناچار شد مابقی راه را تا زندان اصفهان، خود به تنهایی طی کند.

والدین محمد، اولین بار پس از 3 ماه و بار دیگر پس از گذشت 5 ماه خود را به زندان اصفهان رساندند تا فرزندشان را ملاقات کنند. در آن حین زندانبانان به والدین محمد گفتند، ما در این جا فردی به نام محمد طالب دوست نداریم، ضمناً در همان بندی که نام می برید، هیچ زندانی نداریم.

در جواب التماس و درخواست والدین محمد، زندانبانان پاسخ های مختلفی می دادند، یک بار گفتند که محمد از زندان فرار کرده است، بار دیگر گفتند، خود را به دادگاه تحویل داده، اما به زندان مراجعت نکرده است و غیره.

بعدها دو الی سه بار از طرف سپاه به والدین محمد مراجعه و از وضعیت و سرنوشت محمد سؤال کردند و حتی یکی از آن دفعات برادرش را مورد استنطاق و بازجویی قرار دادند. با این وجود هیچ خبری از محمد طالب دوست نشد.

پس از گذشت 7 سال از غیبت محمد، مادرش به زندان رشت مراجعه کرده و زندانبانان به مادر جواب دادند، وقتی وثیقه و تضمین ها را تحویل گرفتید، این ها به معنای این است که حکومت از زنده بودن محمد ناامید شده و دیگر هیچ امیدی به زنده بودنش نیست.

بنابراین، محمد طالب دوست اهل غازیان، در مردادماه سال 1367 به قصد مسترد کردنش به زندان اصفهان از خانه بیرون رفت و دیگر هیچ خبری از او نشد. نه حکومت از او خبری به دست داد که دال بر زنده بودنش باشد و نه مجاهدین خلق اطلاعی پخش کردند که محمد به قصد جنگ علیه جمهوری اسلامی، نزد آنان رفته باشد.

سال ها از این وضعیت تشویش و دل نگرانی خانواده محمد گذشت. با هر صدای پایبی که از کوچه به گوش پدر می رسید، از جا بلند می شد و به آرامی رو به زنش می گفت، برو درب خانه را باز کن، فکر کنم کسی به سمت خانه ما می آید! و صغری نیز به سمت درب خانه می رفت تا درب را باز کند. با این وجود، محمد هیچ گاه به خانه باز نگشت و زنگ خانه شان را به صدا در نیاورد.

بر اثر انبوه همین نگرانی و انتظار بود که پدر خانواده در سال 1383 چشم از جهان بر بست و مادر هنوز گوش به درب و چشم به راه مانده است.

مادر با وجود این همه دلشوره گی و چشم انتظاری که زندگی گرم خانوادگی شان را به تلخی منجر کرد، هنوز زنده مانده است. او همه توان، عشق و نرفتش را به کار گرفت و چشم انتظار و چشم به راه، باقی مانده است. او نمی خواهد بداند که پسرش به کدام راه بی انتها رفته است، اما می خواهد روزی را ببیند که دوباره زنگ خانه به صدا آمده و پسرش پشت درب است تا مادر نیز بتواند با خیالی آسوده سر بر بالین سرنوشت بگذارد.

با این وصف، از محمد طالب دوست، طی این همه سال، نه ردی باقی مانده است که نشان از زنده ماندنش باشد و نه گوری باقی مانده است که نشان از مرگش باشد. (1)

پی نوشت:

1- گزارش فوق حاصل گفت و گویی با خانواده محمد طالب دوست است، آلمان، ماه می سال 2006.

پسگفتار

کتابی که مشاهده کردید، جلد اول تبخیرشدگان بود. در این کتاب، از کمک و یاری و اطلاعات شایان دوستان و خانواده های داغدار قربانیان برخوردار بودم. در این جا لازم می دانم از تمامی هم‌زمان قدیمی و دوستان و خانواده های تبخیرشدگان، به خاطر اطلاعات گزافی که در اختیارم گذاشته اند، تشکر نمایم. در جلد دوم تبخیرشدگان، باز هم به کمک و اطلاعات دوستان و عزیزان نیاز دارم و در این رابطه برای رسیدن اطلاعاتی که بتواند جلد دوم این مجموعه را کامل نماید، در انتظار به سر می برم. تکمیل این پروژه شاید بتوان گفت یک کار ملی و سیاسی است و به هر حال وظیفه همه ایرانیان دست اندر کار است و این نگارنده لاجرم از عهده همه مسئولیت های این پروژه بر نمی آید و تنها کار تنظیم و نگارش و مسایل فنی امور را به عهده دارد. پروژه تبخیرشدگان، پروژه ای است مربوط به همه ایرانیان و هر آن کس که برای تغییر سیاسی جامعه و کشور ایران قیمت داده و قیمت خواهد داد. حال درست یا غلط، به هر حال این را باید مردم و تاریخ قضاوت کنند.

از اهداف این پروژه بسیار می توان گفت و نوشت، اما چند نکته مهم را مد نظر دارم و لاجرم لازم به یادآوری می دانم؛

اول، شناخت ماهیت و مکانیزم ایدئولوژی هایی که از انسان ها به عنوان ابزار استفاده می کنند و پس از استفاده و استثمار، النهایه همچون مواردی که در این کتاب آمده است، تبخیر می کنند.

دوم، با توجه به شناختی که از ایدئولوژی های تروریستی و فرقه گرایانه به دست آمد، پیشگیری از استثمار و تبخیر شدن اعضاء و انسان های دیگر توسط این نوع ایدئولوژی هاست. ایدئولوژی هایی که به هر حال مثل آتشفشانی می مانند که از قعر تاریخ و اعصار جهالت بر آمدند و به هیچ کس و هیچ چیز رحم نمی کنند، ویران می کنند و می سوزانند و تباه می کنند.

این ایدئولوژی ها که می کشند و نابود می کنند و تبخیر می کنند، همان گونه که به تجربه و به عینه ثابت شد، نه به دشمن، بلکه به دوستان شان نیز رحم نمی کنند. نه به غیر خودی، بلکه به خودی ها نیز رحم نمی کنند و از عجایب و باورنکردنی این ایدئولوژی های ویرانگر، این است که حتی به سازنده و معماران شان نیز رحم نمی کنند و آنان را نیز با خود به فنا و تباهی می کشانند.

سوم، در این جا لازم می دانم علل ویرانی و مقوله ویرانه ها را تفکیک کنم. طبعاً پدیده هایی که ویران می کنند، شبیه به هم نیستند و آن ها که ویران می شوند نیز شبیه به هم نیستند.

ساختمان بزرگی را در نظر بگیریم که ساکنینش متفاوتند. از مستاجر و صاحب خانه و معمارش در طبقات مختلف آن ساختمان زندگی می کنند. زلزله که بیاید و ساختمان ویران بشود، طبعاً همه ساکنین ساختمان اعم از مستاجر و مهمان و مالک و معمارش به زیر آوار یکسان جان می دهند. این یک مورد میرهن از بی عدالتی در ماهیت طبیعت ویرانگر و ویران شده، است.

چهارم، که قدری پیچیده تر و سخت تر و غیر عادلانه تر است، علل ویرانی و ویران شدن ساختمان هایی به نام آسمانخراش است. ساختمانی که در ابتدا ساختمان و مقاوم در مقابل حوادث طبیعی و زلزله بود، اما بر اثر جهالت، حرص و طمع مفرط مالکان و معمارانش، روز به روز بزرگ و بزرگتر و مقدس شد تا این که سرانجام به آسمانخراش تبدیل شد. آسمانخراشی که آن قدر

حجیم و سنگین و بلندقامت شد، قبل از این که زلزله بیاید، خود بر اثر حجم و وزن سنگینش، شکست و خود خود را ویران کرد و به زیر آوارش مدفون شد. آلمانی ها، به این سبک از شکستن اصطلاحی دارند که می گویند،

Durch sein eigenes Gewicht zusammenbrechen!

در این جا نیز وقتی آسمانخراش ویران می شود، اتفاقاً از حجم و قواره و وزن سنگینش ویران می شود و مستاجر و مهمان و مالک و معمار و حتی رهگذر و تماشاچی اطراف را به زیر آوارش هلاک می کند، این بی عدالتی، جدای از آن بی عدالتی است که ساختمانی در مقابل زلزله کم می آورد و تاب مقاومت ندارد. ساختمان کهنه ای که خود خود را می شکند و آوار می شود و ازدحامی به تماشایش نشسته اند، این یکی را تنها مستاجر و مالک و معمارش نیستند که مسئول و مقصرند، بلکه آن ازدحام تماشاچی و رهگذر و شهروند و بی تفاوت نیز سهمی در این ویرانی و ویران شدن و ویران کردن دارند. اگر اشتباه نکنم، در چنین موارد از ویرانی بزرگ، رقبا و دشمنان نیز به جای سود زیان عایدشان خواهد شد، چرا این که حداقل بهایی که خواهند پرداخت، اعتماد عمومی برای هر آن چه ساخت و ساختن و ساختمان را از دست خواهند داد.

"پایان"

